





بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

کلی از عصاره جاوید بنام است
 وزن کل عطر بر وزن و شش
 بنفشه های خوشم کن شناسا
 زبانم را سنایش پسته کروان
 بر افلجم سخن خیزد ز کم بخشش
 ز کبکج دل زبانم کن سخن سخ
 مسطر کن ز مشکم قاف ناماف
 ز عطر م نامه را عطر فسان کن
 وزان نامه بخر نامی نامند
 بی سینه صدای نامی نامند
 بی سخا ناما کروند و مشند

الهی غنچه است بکشای
 بخندان از لب آن غنچه بکش
 بد محبت سراسی بی مواسا
 ضعیف سپاس از لیسه کروان
 ز قویم خرد به روزیم بخشش
 جو دل وادی ز کوهر کبکج بر کبکج
 ککاو بی نامه طبع مر ناموف
 ز عطر م غلامه را شکر زبان کن
 مسخر را خود سراسی نامی نامند
 و درین خانه شیرین نامند
 حرفیان باوه پانور و نامند

برینم بخت زین بزم و خایم
سیاساتی ز با کن شرمساری
بنام آنکه ناعس سرز جانهاست
زبان در کلام کلام از نام او پاست
خروازان منووه و مسدم روی
نی آن موز با تراشانه کرده
تعالی الله ز بی موم و انا
نکات را از بختن افروز بختیم
بر نسا ساز شفت چرخ و ایر
بنام غنچه گلر نامه پیوند
مضرب با فخر و سان بهار کجا
بلندی بخش پر همت بلندی
کناه آمرزندان قدح خوار
اجز خلوت شب زنده داران
ز بجز لطف او ابر به ساری
ز کین جو او بار خنرا یفا
ز شکرش پر شکر کلام شکر خان
و جوش آن فروزان آفتاب
گرا خورشید و مه داره نمان روی

که باشد در کفش زین باوه خایم
ز صاف دور پیش آرا بچه واری
شائش جوهر شیخ ز با نمانست
نم از سر حشبه انعام او یافت
بزاران نکتہ بار یک چون موی
ز و بدان نشانه را و ندان کرد
توانائی و ه سنا تو انا
زمین را زیب اجسم و ه مردم
فراز از چار و یوار عناصر
ز کل بر شاه کلین حلی بند
قیام آموز سرو جو بیاری
به پستی افکن هر خود پسندی
بطاعت که پیران ریاکار
رفیق روز و محنت که اران
کن خار و سمن را آب یاری
کند فرش چین را ز رفتنانی
ز قهرش ز به عیش تلخ حرفان
که زره از روی نور باب است
فقد و عرصه نابودشان کوی

که بیست و هشتین گشتی دو آمد
 اگر صدره بیابانی و بهم و اورا کن
 ز حکمت دوزه بیرون نیاید
 تیر از ترسش و لبند بی
 بلندان با علو قدر او است
 طلب در ذات او بدست و با بی
 شود زان دور بی ما و صبر هم پیش
 بود در بارگاه لایزالش
 هکات جبران ز سر کردانی خویش
 کنیم آینه از زنگت پوس پاک
 پس ز انومی خاموشی نشینیم

بازان منگشتی نه آمد
 ز باغ آسمان تا مرکز خاک
 فرو و آیند یا بالاشناس
 مبر او آتش از چوئی و چند بی
 ز چو پیش سخن و چند با است
 خرد و ذات او اشفت رانی
 اگر نه به بلطف او قدم پیش
 چه خیر و صد صفت جلالتش
 ملک شرمند از ناوانی خویش
 همان بهتر که با مشتی بوسناک
 ز بود خود فراموشی که نیستیم

ترهبت و لایل هستی ذات واجب تعالی
 نمودن و رغبت باطل مدان فرمودن

کنی مانند طفلان خاک بازمی
 که بودت شبان بیرون ازین کلخ
 چو و نمان جفایان و پیرانه گشتی
 پیر تا کنکر ایوان اخلاک
 اوای نور در عالم فشانان
 بمقصد راه فرود می گرفت

دلا تا کی درین کلخ حجازی
 توئی از دست پرور مرغ گشتی
 چرا زین آشیان بیگانه گشتی
 بیفشان بال پر ز آینه شش خاک
 بین و رنگ اندر ق طلیسان
 همه دور شتابان روزی گرفت

دل هر يك چو که می آید پیش خاص
 یکی از آن درو در سرف کروه
 شده گرم از یکی بنسجامه روز
 یکی حرف سعادت نقش بسته
 جان کرم در منزل بریدن
 زینج را بشان فرسودگی نه
 چه داند کس که چندین در چکارند
 هر دم تازه نقشی می نماید
 عنان تا کی بدست شکسپارگی
 خلیل آساور ملک یقین زن
 کم بود هم و ترک هر شکلی کن
 ز هر فزه بد و روی و زاریست
 بود نقش دل هر چه ستمندگی
 بلوچی که بیزاران نقش بید است
 درین ویرانه نتوان یافت خستی
 سخت از کجاست انگشان نوشتت
 ز لوح خست چون این حرف خوانی
 بجای این همه مصنوع ظاهر
 چو دیدی روی رود کارگر آه

بچوگان ارادت کشته رقص
 یکی در عجب کشتی غرق کرده
 یکی سبب راسته هتکامه افروز
 یکی سر رشته دولت کشته
 کزین گرمی نداشتند آرمیدن
 میان راورد و بار آسودگی
 همه تن رو شده رود که آرزو
 ولیکن نقش بند پراشاید
 هر یک روی بزار بی آری
 نوای الاحب الاقلین زن
 رخ و چهره و وجهی و ربکی کن
 بر اثبات وجود او کواپست
 که باشد نقشهارا نقش بندگی
 نیاید بی ستم زن یک الف را
 برون از قالب شکسته شتی
 که از ارادت دانا بی ستمت
 ز حال خست زن فاخل بنانی
 بصانع چون نه مشغول بکار
 خیاس کارگر از کار بر دار

<p>سهر و کار تو جبر با کار کز نیست وزان چونستم کارست با سحر</p>	<p>دم آخر کزان کس را گذر نیست بدو از همه روی ارادست</p>
<p>وست برداشتن مناجات بدستیار می آید با ما</p>	
<p>زیم نیستی از او زویم بقصد آب و گل با دست کردی زنا و ای بدانی رسا ز می با مرد نبی فرمودی خطا بی کسی از اظه که تفریط کردیم بنا فرمود نیز با پاشرویم پوشیدی زنا نور در ایت په حاصل زنا که مارا گوشش نیست بده نوبتی گوشش تا بگوشت زوانش تا بنا را بی چه فرشت کون برده در حسن عمل تنگ از حسن سوی با بکشای با می با میان بر برو زنا سحره بار</p>	<p>خداوند از هستی ساده بودیم نخت از نیت ما راهت کردی ز ضعف ما توانائی را ندیدی بوشادوی باروشش کتابی میان نیک و بد تخطی کردیم ره فرمودیها کم سپردیم توانگشتی بدسور خنایت بدان نور از تو که مپوشش نیست زنا گوشیدن خود در فروشش چه و اما همچو ناوان گشته عریش زوستا بنای نفس ناخوش است دران تنگی که با پیشیم و آه می دران ره خوان سوی درگاه</p>
<p>مخض مناجات ساطع بدستیار می مشارک و ما</p>	
<p>فون و چشم از من است در چه خبر و کجاست</p>	<p>صراحت مرثیه که دامم دانست نونی کا سبب کارم ساز کردی</p>

اگر مستی کردی از خدمت پسندی
 برایت سرمه سا کردی جبینم
 ز باغم راه که خاکش روی
 بشیرینی و چربی از ز باغم
 نه از زبان بران کوفی رسید
 بشکر آن شکر گفتا ریخ ده
 به بد گفتن زبان من کردن
 ز کلکم که عهد خطا خطای
 خطا عفو م بران حرف خطاکش
 گویا بی امه نما پرورده تو
 سرمه بست از بویا بر سوی دل
 کل کان پایی من کیر و بکیت
 چون عجب کپیلم کروان درین باغ
 درین ره حاصلی جز کیدی نیست
 نه پند نیست بگفته خندان
 چه خوش بود و چه بد و نه در
 چه غمچه کدل آمد بروی از خار
 گناه من اگر شد برون است
 اگر باشد ز عصبان صد گناه هم

بتوفیق سجودم سر تابندی
 کشیدی سر بر چشم راه پنجم
 دلم از ذوق یاد خویش وادی
 بنادی لغت خوشش و در باغم
 نه از خورون گلور بجی کشیده
 ز تلخی رسنه شیرین کاریم ده
 زبان من زبان من کروان
 کران پیش آید چون و چیرانی
 چه کلکم زبان میفکن در کشاکش
 ز آب و گل برون آورده تو
 ویلی بایم بکوی لست و کل
 از ان کل به که نذر نکش و بید
 چه لاله کن نشان مندم بدین دلغ
 دو دل بودن نشان عاقبت
 چه با و ام ده منخر آزار سندان
 به روانه رسد و اسبیس بر سر
 نیاید با هزاران خنجر آزار
 هزاران بار زبان عفو شده
 توانی سوخت از کیش برق آهم

که باشد ز عصیان صد کنا هم
 بر کلخ که کردم سسرخ دیده
 خیالی روی او از دیده شویم
 نظر کرسی در بیکاریم کرد
 در چشم من دوره و است از کجا
 ازین سو و ارسه شاید بودی

توانی شستن ز چشمم بر آهم
 کنون از هر روز و خرم کعبه
 از این دو اشک سسرخ آوریم
 سرشک آبی بروی کارم آورد
 همین بس آرزویم تا قیامت
 رسان ازین به نغمه و رو و غمی

بغت و احمد که خانم در انگشت و دست و مهر خانمست در دست

مکش فلم چون نامور ساخت
 خط حرف عدم زان لوح حک شد
 تواند شد ز سر خاشاک
 درین دور مثنی ز دست روشن
 چو با آراست از خیال و الش
 چه نامست اینک از دیوانستی
 زبانم چون زوی عربی سراید
 چه نام اینست نام آور چه باشد
 خدا بر سروران سر و آرایش واد
 چو آدم در رهستی قدم زد
 ز جوش که نکستی راه منقوح
 خلیل زوی نسیمی یافت کاش

ز سیمین حلقه دور مکر ساخت
 از ان سر حلقه ملک و ملک شد
 خرد با جمله دانشش فتنه
 ممتحن کشتی زان بهفت گلشن
 سر وین پروان شد پایمالش
 بر او گرفت نایمی پیش دستی
 دل و جانم ز لذت در بر آید
 مکرم تر بود از هر چه باشد
 ز خلیل انبیا سر و آرایش واد
 ز مهر روی صبح آرایش و دم زد
 نبردی ره بچو دی کشتی نوح
 برو شد چو غم گلستان خوش

سج از مقدم او مژده کوئی
 بمصر جا پیش از کغان رسید
 و آن وادیمی که صالح ناتوانش بود
 ز لبان و فغان او سر و پای
 قدش را پایه گردون خرامی
 بیالاسایه چتر سحابش
 چو مبر بر سر انکشت اشارت
 و نوون شد و در میم و حلقه ماه
 بلی چو داشت دستش بر قلم پشت
 نبودش خطایی زو خط تبدیل
 خرامان سر و وی از سایه آزاد
 ز سایه بود برتر پایه او
 تنش را بود جان پاکت پایه
 فلک همچون زین سایه وارش
 سنگ از دست دشمن لعل او
 اگر چه کور شد ز چشم هر خام
 و پانش بود از در حفت بر
 یکی وینار بود از علم و فرهنگ
 چو نه معیار او و سنگ کاری

کلمه از مشعل او شعله جوئی
 غلامی بود یوسف ز رخ ز دیده
 بسا و مخلص با نامه خوشش بود
 ز باغ اصطفی رعنا تدروی
 لبش را مایه یحیی العطیاسمی
 ز زمین قبه رحمت آفتابش
 ز دار سایه معجز نشارت
 چهل ساخت نشست او و یحیی
 رقم زو خط شق بر پرو انکشت
 به کلک نسج بر تورنت و انجیل
 جهان از سایه سر و وی آباد
 زمین و آسمان در سایه او
 بید از جهان کیمی بر خاک سایه
 بزیر افتاد در سایه وارش
 بست ریگ پشت جمله شکست
 چو سر می ساخت روشن چشم سلام
 شد از خون و برج مرجان حقه در
 محک آمد پی وینارش آن سنگ
 نشد ظاهر بجز کامل عیاری

که تا یا بد بهر روی دوارنی	لجاء راه دین و روانی
ولتس همواره غم پرورد او باد	دوای و ره جانی و روانی

در معراج و می که امشب رفیع الدرجات ذو العرش
سایه است از معارج قدر او از ذروه عرش خفیه تر است

زود لتهاء روز افزون زیادت	شبی زیبا چه صبح سعادت
ز نور او بر افی لبه البدر	ز قدر او مشایلی لبه القدر
سایض غره اش نور اعلی نور	سواد طره اش نخلت و ده عور
هوایش اشک سسّم وانه کرده	سینس جعد سنبل شان کرده
به بسته بر جهان در مایمی او بار	بسمار ثوابت چرخ سیار
کوزن و شیر با هم رام و روی	گرفته کرک و میش آرام و روی
گر بزبان روز محنت زان شب	طرب را چون سحر خندان از لب
سزای آخرین از آفرینش	و از شب انجمن چشم بندش
موی دولت سزای اعیانی	چو دولت شد ز بد خوابان نهانی
زین را حمد جان نازنین کرد	بپهلوی تکیه بر حمد زین کرد
ندیده چشم باین خواب و خواب	ولتس بیدار و چشمش در نگر خواب
سبک پیر تر ازین طایوس حضرت	در آمد ناگهان ناموس کبر
که امشب خوابت آمد دولت گنیز	برو مالید پیر کی خواجه بر خنیز
لو بخت عالمی بیدار به بخت	برون بر یک زمان زین خواب که خنیز
براق برق سیر آورد و اینک	بسج راه عرشت کردم اینک

برنده بر زمین خوش باد پائی
 یوسف عیسی ای افلاک کروی
 نه است کس عنان او بسوده
 نه آمدل کرتبان وارو فراغی
 کز غش باستی آخر بهره خوردن
 ازین پرچ پشت ناز غیش
 ازان دولت سر چون خواهدین
 شد از سبوحیان کردون صد
 زوار هم برق برق رفتار
 زوش در نیم لوط بلکه کت
 دران مهی امام انبیا شد
 ازان جا شد برین فیروزه خرگاه
 کشیدش بر چین ذاع غلامی
 از انجا شد با ترسک خیر
 وزان پس کرد سوی زهره آهنگ
 بقصد شستن تن زین کلانه
 جو زو بر صبح پنجم شبش کام
 فشان از لعل لب بر مشتری در
 بفتحم کاخ چون نعلین سوش

پرنده بر هوا فرخ همسای
 چون فکر هندسی عالم نوردی
 نه از پائی ز کایش کشته سوو
 ندیده ران او استیب و اعنی
 گرفتگی شغل او کردون بگردن
 ندیده ربی از کس پشت زمینش
 خرامان شد بعزم خانه زمین
 که سبحان الذی اسرمی عبید
 ز که سکه بر قضی درم وار
 ز دور کانه سه حلقه بر در
 صف پیشیا نرا پیشوا شد
 چو نیمه حاله زد سپهر سناه
 بر آمد آنکمش نام نامی
 عطار و را بفرق سر عطار ریز
 بدامان و فایزش زهره زو چنگ
 چهارم چرخش آمد آفتاب
 گرفت از لعل پیشش بهره بدام
 شد از کوه هر چو حقه دست او بر
 زحل حل کرد هر مشکل که بودش

و در این فصلت نم سائست
 نبات الغش پروین لب کسوند
 ز مهر جمع رویش لیسر طاب
 قنار و رشوق سرو و لر بائش
 چو شد برین اطلس عشرت اندیش
 وز آنجا چون بشاخ سدره ره جست
 بتدیرش سرافیل از کین جست
 چو رفرف شد مشرف ارو جویش
 بدست پیچ چون تن خرقه بگذاشت
 کلی پروند زین و طیزه بست
 حتمه را عره آیشش و در بائش
 مکار ز ایامت خالی از مکان نیست
 تدم ریچ حدوث از جان اوست
 یکی مانند آنم از نفی یکی پاکت
 بدید آنچه از حد و بدن برون بود
 نه چندی که جدا گسار و نه چوینی
 شنید آنکه کلامی فی با و از
 نه آکاسی از ان کلام و زبان را
 زور کش گوش جان را با دور مشت

نوابت ز بد و تشد چشم روش
 به نظم و نثر و زبانی است و نود
 چو پروانه بحر و ش کشت و زبیر
 چو سابه لیسر واقع زیر بائش
 سیاهی اندازش افکند اطلس غم پیش
 زیر به ان پر حیرل شد دست
 بر رفرف جمله آسما هو و جست
 گرفت از دست فرغش زووش
 علم بر لامکان چرخه افراشت
 بدان در گاه والا دست بود
 مکار ز امر کب از شکی جبا شد
 تن محرم نبود آنجا و جان نیست
 و جوب الایس امکان اوست
 ز بسیار می برون و زان یکی پاکت
 سپرس اما ز کیفیت که چون بود
 فرو بند از یکی لب و ز فر و فی
 سعایی و معایی راز و راز
 نه همراهی بان لطق و بیان را
 ز حرفش دست در لاکو نه آشت

لباس فهم بر بالا می او تنگ
ز گفتن بر تراست و از شنیدن
منه جامی ز خد خود برون پایی
درین مشهد ز کویانی مزان دم

سند عقل در صحیحی او تنگ
زبان زین گفتگو باید برین
وزین در مای جان و سابر و لای
سخن را ختم کن و ابتدا علم

لباس صراحت پوشیدن و در آفتاب نور شفا عیون

مجهوری بر آمد جان عالم
تا آخر حشره للعالمینی
ز خاک ای لاله سیراب خیر
برون آورد سر از بر و مسائی
شب اندوه مارا و زکروان
به شن در پوست عنبر بوی جامه
خود او ترا نشد که سوانرا
ویم خایفی نفسین با کن
جانی دیده کرده فرس را بند
ز جگر پای در صحن جسم نه
بده دستنی ز با افتادگان را
زگر چه عرق در پای کنا سیم
تو ابر رحمتی امنه که کجا می
دوش آن زگر و زه سوی سیم

رحم یا بنی اقدر جسم
ز مجروحان چرا فارغ نشینی
چون کس چند خواب از خواب خیر
که روی نشت صبح زندگانی
ز رویت روزها فیروز گردان
سیر بر بند کافوری عا مه
بکن سایه بیاسر و روانرا
شراک از زشته جانهای کین
چون زش اقبال با بوس تو خواهد
بفرق خاک ره بوسان هم نه
بکن و لدری دل وادگان را
نماده خشک لب بر خاک زایم
آنگی بر نه ال ایست خجسته نگاه می
بده زگر و زه سوی سیم

چراغت را ز جان روانه کردیم
 ولی چون نجره سوراخ سوراخ
 گهی چیدیم از آن خاشاک غارها
 وزین بر ریش دل مرهم نهادیم
 ز چهره پایه اش در زر گرفتیم
 قدمگاهت بخون دیده بستیم
 مقام رستان در خواست کردیم
 زدیم از دل بهر قندیل آتش
 بجوافتند که جان انجا مفیم است
 بسین در مانده چند و به بخشای
 زدست ما نیاید هیچ کاری
 خدا را از خدا و خواه ما را
 و بدانکه بکار وین شبانی
 با تش آبروی ما نریزد
 ترا اذن شفاعت خواهی ما
 پسیدان شفاعت امیتی کوی
 طفیل دیگران یا بدنامی

بسجده استلرانه کردیم
 بگرد و وضعات کشیم کسلیخ
 گهی رفیقیم چون ساعت غباری
 از آن نور سواد و پد زادیم
 بسوی مشرت رده بر گرفتیم
 ز محابت بسجده گاه حستم
 بی پای هر ستون قدر است کردیم
 ز دلخ آرزویت با دل خوش
 کنون گرفتن نه خاک آن حرمت
 بخود در مانده ایم از نفس خود آ
 اگر نبود لطف و ستیاری
 قضای می افکند از راه ما را
 که بخشد از یقین اول حیاتی
 چو هول روز رستاخیز و
 کند با اینهمه کمر سببه ما
 چو کان سر فکنده آوری رو
 بکن ای تمامت کار حامی

و تبرک است برین بیکر نواجه که بمقتضای عند ذکر الصالحین
 منزل التوبه و لرا بهر پایه استقلال رحمت نور

شهرود است و بر این است خلاص از رحمت ظهور و ظهور

<p>سواد نور کلاکت خواهد ماست زو نقش بدیع نقش بدان بتدیر عبید الهی آمد بیکر خرقه بودش قبا کرد روای خواجهکی در پاکت داشت نیمخواه دوران بخرگشت کاری زبستان بهشت آمد بدان دم که زاورفتن راه بهشت است دران عالم هند انبار خانه زمشت خاکش اندر ره جد است بدامانش کجا کردی نشیند بگردخرمن او خوشه چمن است بر سیم کا و با وارد و غنا ز نور آورد کا و از چرخ کردون ز خرمنهاش یک غزال و آ بان ماند که کوئی روح عظم به جمله فیض احساس محیط است ز قوت سوی فعل آمد کالش</p>	<p>کتاب عقل را و بیچاره است کسی چون او بلوغ از جسدان چون نظر اندر قبای شاهی آمد بفقیر آنرا که لطفش آشنا کرد در درویشیش هر کس را نشناخت جهان باشد چشمش کشت زاری از آن دانه کرد و آدم بنا کام هزارش مزرعه در زیر گشت است درین مزرع فتانم بخشیم و دان زمین با بملش یک مشت خاکست زمشت خاک کا ندر راه بند اگر قیصر اگر فقیر چمن است بهر جا افکند طرح زراعت به خرمن کوئی او فضل چون فلک را بین گو اکب در میان به هفتاقش چون واری مسلم که کر خاک مرکب یا بسط است کیا بی بهره و رشدا ز نوالش</p>
---	---

<p>مقام خواجه برتر از کما است دلش بجز است ز اسرار الکی به پیشش چون در آید بجز و غار چون بنشیند مراقب دیده برسم یکی بیند که در تپید یکی نیست نموده روی او بالا و پس او کند و هستی خود خویش را کم چو کرد قطره اندر بجز تا پیش خوش آنانی که سر بر خاک او بیند همه پر مایه از سر مایه او مبادا سایه او از جهان دور سنین عمر احرار ملک کیش خصوصاً عمر فرزندان نایش درین زنگار کون کلخ زمانه دور جهان آئینه مقصودشان باد</p>	<p>برون از حد تخریر و بیاست ازان یکقطره از مده تا بمای بختش قطره چون آید پدیدار به بندد و دیده دل از دو عالم و زان در نیک نامی اندکی اگر بسیار اگر کم هر چه هست او به بندد از روی چشم تو هم ز بجزش کی بود امکان دل و جان بسته بر شتر اک او همه در نور محو از سایه او ز فقرش و دیده ایام بی نور به پیشش با و ازاد و ار قناتش مطول دارا از خلاق که پیشش بهم بچی الر سوم الفضل و الجود در ان نور قدم مشهور و شان او</p>
--	--

در مدح سلطان که بموجب مدحت و طیب

زندگان را نماست و مدح او از قوتانی در زمان

<p>بهان کسیر چه ارواح و چه جسمان بود انسان درین شخص معین</p>	<p>و در سخن معین تا شنید نام ظاهر و با صبر و شجاعت</p>
---	---

درین عین آنکه چون انسان عین است
 بریر این جمیده طاق مسما
 خوشا چشمی که پناهی از و یافت
 فلک صد چشم وار و در ره او
 ز روی او ست روشن چشم عالم
 بحسن و خلق و لطف طبع بی میل
 در اصل این کرم رسیی قدست
 سز در از کمال خو سبے او
 کفش سحر نوال آورده درشت
 و در صد گشت اهل در پر و یاری
 نموده لطف از در نشان تیغ
 چو کشته برق تغیش بر تو منکن
 و در دم کت برق را اگر چه بقا بست
 بقای او فنا بی ترکیب است
 ز عدل او بوقت خواب شبگیر
 بی جذب محبت چنگل باز
 درخت بیشتر پر شاخ و پیوند
 کند سیر زیان مشکل کشائی
 آئین گاه بداند ایشان بی باک

همان مرد می سلطان حسین است
 و چشم او میت زو سبے پنا
 به پناهی توانائی از و یافت
 که چشم خود کند متر لکه او
 بیوی او ست گلشن خاک اوم
 بود یوسف درین مصر فلک مثل
 کریم این کرم این الکریمت
 کند سیر فلک محبوب سبے او
 کشیده جو یاری از هر آن گشت
 شده سر سبز از هر جو یاری
 نفقه تیغ خود خورشید در میخ
 چهارا که در چون خورشید روشن
 بقا از تیغ او یکدم جدا نیست
 سایه روشن بی بایر کی راست
 که نطف از لطف نفقه بختیر
 شود غلاب مرغ تیز پرواز
 اگر متاخ کوز بی را کند بند
 به پیچ بخت از بندش بر طائی
 بود زان دیشته تا امینی پاک

<p>ز مشرق تا مغرب خشت بر ز که در غلشت ز راه بسنگر و نیز در غلشت خلم از انجا زنت نهاد بسنگ شعله جانی را بسوزد که تا هست آسمان جزیره زمین است ببارک جز غلظت الیوس باد زمین باخت او در خاک بوسی با و لا و کرامش نام و هم صورت ز ما ز نامج سرد نام بدین بتعرف عرب با و معرفت مسا و این نام پاک از لوح هستی بر طفلی شد لطیفش چرخ در دفتر همی کرد از روی نفسش نامش ناک طاس بی را پر تنسج کرد دلس و ایم جو نامش بر فرج باد</p>	<p>اگر کشتن بر و چون عهد انور نیار و هیچ عود از درع و سپهر چو صبح انجا که لطف او بگذرد چو برق انجا که در شش بر فروز خداوند را بر پیران جهان بخت بر زیر پای بخت شاه پیش باد فلک با چرخ او در چاک بوسی خراب آباد عالم باد معمور بر خصیص انکه چرخ آید مطیعش ز نامش این عجم چو نشد مشرف چهار تا بلند می هست و هستی در کشتن او که بخت منطفست خرد چون دید چاه و اهرامش درین میدان که با و خالی از درد ز بزمش خویگی ز زمین مستبد</p>
---	---

در میان آنکه هر یک از جمال و عشق هر غیبش از کشته
 و در شهر پریده و در راه مشا هر کز آن آمدند اگر نوک
 عشق از محبت غیبش هر کز آن آمدند که غیبش از کشته

دران خلوت که هستی بی نشان بود | شیخ سیی عالم همان بود

و جویدی بپوشش و درونی
 جمال مطلق از حد مهابت
 و لایسا هدی از جمله غیب
 نه با آینه روشش در میان
 صبا از طره استس نکسته تاریکی
 بختی با گلش سپاس سنبلی
 رخس سازه زهر خطی و خیالی
 توانی دلبری با خویش بیست
 و بی زانجا که حکم خویره بست
 پریر و تاب سوری ندارد
 نظر کن لاله را در که پستان
 کس نشی نه کل زمره را
 چونیکو بگری است نه هم است
 ترا چون معنی در خاطر است
 نیاری از خیال آن که استس
 و هر جا هست حسن بیشتر نه
 برون زده همه ز حسن علم است
 ز پیر آینه کان بود در
 از آن یکشایع بر عاقل و حکمت

ز کوه گوی مایی صفا و دور
 بنور خویش هم بر خویش ظاهر
 بر او دانش از تهمت و غیب
 نه نفس را گشود دست مشانه
 ندیده چشمش از سر مره غباری
 نه بسنه سبزه اش بر آیه کل
 ندیده هیچ چشمی ز و خیالی
 شمار عاشقی با خویش بیست
 بر رده خوبرو در تنگ بوست
 چون بدمی در زوزن سبزه
 که چون خرم شود فصل بهاران
 جمال خود گسند و آشکارا
 نه تنها کج او کج نه هم است
 که در سنگ معانی تا در افت
 درسی بیرون ز کائنات با خویش
 چشمش از دست زانل خود است
 نه کوه بر آن زده و نفس
 نه با آینه مایی صفا و دور
 از آن یکشایع بر عاقل و حکمت

همه سبوحیان سبوح کو بیان
 از خواصان این کسب غلک فلک
 از آن لمعه فروغی بر کل امتاد
 رخ خود شمع از آن آتش بر آورد
 ز نورش تاقت بر خورشید یکبار
 ز رویش روی خویش آرزوی
 لب نیرین بشکر زینکشا و
 سر از جیب مر کفغان بر آورد
 جمال اوست هر جا جلوه کرده
 بر پرده که منی پرده کی اوست
 بعشق اوست دل را زنده کانی
 ویلی که عاشق جوان و بچوست
 بلا تا غلطی تا که نکند
 که همچون نیکوئی عشق سبوح شود
 نوبی آینه هم آینه آرا
 من و تو در میان کاری نداریم
 حسن کین هست با یانی ندارد
 چنان بهتر که هم در عشق با هم
 دل نایع زور و عشق دل نایع

شدند از خودی سبوح جو بیان
 بر آید غلغل سبوحان ذمی الملک
 ز گل شوری بجان سبیل افتاد
 بد کاشانه صدر پروانه را سبوح
 برون آورد و نیلوفر سر آفتاب
 هر مویش همچون خواست میلی
 دل از پرده یز برده جان ز فرهاد
 زینجار او مار از جان بر آورد
 ز معشوقان عالم بسته برده
 قضا جنیان هر دل بردگی اوست
 بعشق اوست جانرا کامرانی
 کرده اند و کرده عاشق اوست
 که از ما عاشقی از وی نکو بیست
 از آن سر بر زده و در تو نمود
 نوبی پوشیده و هم آشکارا
 بجز بیووه پنداری نداریم
 زبانی و زمان و ایلی ندارد
 که بی این گفتگو بهیم
 تن سید و دل خواب کل نیست

آعاد نخل بیان و فضیلت عشق بسین و شاخچه آغاز
و سبب نظم کتاب در آن سوکستن

که باشد عالم خوشش عالم عشق
دل بسحق در عالم مسبا و
جهان پر فتنه از غوغای عشق است
عشش در سینه نه ناشاد باسی
و کرا فسر و کی و خود بر سببی
ز ذکر او بسند آوازه کی یافت
که او را در دو عالم نام بر روی
و بی از عاقبتی سگانه رفتند
نه در دست زمانه و استمانی
که خلق از ذکر ایشان لب بسفتند
حدیث بلبل و پروانه گویند
همین عشقت و دهار خود ربانی
که آن بحر حقیقت کار سار است
ز قرآن درس خواندن کی توانی
که باشد در سلوک گزوست تیری
برو عاشق شوانکه نرو ما آبی
نیاری جرعه معنی شیدان

در عالم روی آورد غم عشق
غم عشق از دل کس کم مباد
فلک سرکشه از سودای عشق است
اسیر عشق شو کار او باستی
می عشقت و بد کرمی و سستی
ز باد عشق عاشق تازی کی یافت
اگر محبوب نه می زمین جام خورد
هزاران عامل و مرز از رفتند
نه نامی ماند از ایشان نه نشانی
بسامرغان خوش بیکر که بسند
چو ابل دل ز عشق افسانه گویند
بختی کر چه صد که ز آرمائی
مناب از عشق رو کر به مجاز است
ز لوح اول الف با تا نخواستی
شیدم شد مریدی نرو پری
دست از پاشد در عشقت از حکایت
که بی جام می صورت کشیدن

و بی باید که در صورت غمائی
 چونواهی رخت در منزل نماند
 بجز آنکه تا بودم درین دیر
 چو دانه مشک من بی نافرودید
 چو ماور بر لبم بیان نماند
 اگر چه روی من اکنون چه شب است
 به پیری و جوانی نیست چون عشق
 که جامی چون شندی در عاشقی میر
 بنده و عشق بازی و استمائی
 بکش نقشی ز کلک نکتہ زاپست
 که از عشق این نر آه بگو شدم
 بجان بستم که در زمان پیری را
 به آنم که خدا تو جن بخشید
 آنم از سوز عشق این نکتہ رانی
 درین تیره وزه طش ای فکنم و دور
 سخن ز پایه بر بانی رسانم

وزان بل زو و چو دراکند رانی
 نباید بر سر بل ایستادن
 براه عاشقی بودم سبک سیر
 بیخ عاشقی تا نسیم برید
 ز خو تجاری عشقم شمر و او
 هنوز آن ذوق شیرم و خمیر
 و در بر من و ما دم این فنون عشق
 سبک روحی کن دور عاشقی میر
 که ما زار تو در عالم نشانی
 که چون ز این پاروی مانده بچاپست
 با استقبال هر دن رفتیم و شدم
 بنا دم رسم و سحر آور بر
 که تخم مبه و تعین بخشید
 که سوز و عقل خست ز ندگانی
 که چشم کوالب کریمه الود
 که بنواز و با سنست استماع

دسته کل از چمن گل سخن چیدن

ایتم بندت چشم تا باین چیدن

سخن نو باد و بستان عشق

سخن و بیاه و توان عشق

خزونا کار و بار یکی غیر سخن نیست
 بجا که هر چه از نو و کهن زاده
 سخن از کاف و نون و هم بر علم ز
 چو شد کاف قلم زان کاف مجرب
 چو زان چو شش کذب نکته دینی
 زنده با و نفس و شش بدایان
 کند رو بر در و راه کوشش
 کند خاطر با استقامت آسنگ
 طعی لب را نشا طخنده آرد
 از و خند و لب اندوه مستند
 چو این شان الهی بسیم از وی
 بدان می غل گیری ساخت تیر
 به هم از دل برون راز نهان را
 کس بشد قصه شیزین و خسرو
 بر آمد نوبت بسین و نون
 چو صومی طبع را سازد مشک خفا
 خنده از فضا احسن خوانند
 چو خواهد شاهان و می منزل
 نکرد و خاطر از ما راست جویند

چو از یاد کاری غیر سخن نیست
 چنین و آنه سخنان از سخن زاده
 قلم بر صفحی بستنی در رسم ز
 کشاد از چشمه شش نوار زاده
 کلی باشد ز کلمه ار معنایی
 برون آرد ز کلمه ار شش خردانی
 خند از مقدم او به شش و بهوش
 در آرد دل به هر چون غنچه تنگ
 که از دیده هم اندوه بار
 و ز کریان سود لبها پی خند
 معاذ الله که دامن چنم از وی
 به میری باحت اکنون دست کوشش
 سخنانم بگر یا هم چو جان را
 بسیر نی کشام خسرو می نو
 کسی دیگر سر آمد سوزم گشت
 ز حسن یوسف و عشق ایجت
 با حسن و جبران خواهم سخن را
 نماند کذب را امکان در غل
 و کرد گوئی او را راست نشیند

سخن را ز روی خبر راستی نیست
 از آن صبح نخستین بفرود عشت
 چو صبح راستی از صدق و فرد
 چو صنعت که بیارائی دروغی
 چرا و وزی بقدرت زیبا
 زویا زشت زیبائی نباید
 رخ گلگون را گلگون نباید
 چو گلگون بروی شیره مایلی
 ز معشوقان چو یوسف کس نبوده
 ز خوبان هر که تانی ندانند
 بنو و از عاشقان کس چون زلیخا
 ز طفلی تا به پیری عشق و رزید
 پس از پیری و تخم و نالتوانی
 بجز راه و فای عشق نسپرد
 زلیخا که چه محبوب جهان بود
 درین نامه سخن را نم زهر یک
 به نقدی که ایشان خرج سازم
 طبع دارم که گر ناکه شکر می
 شاید نامه شان بر روی من است

جمال مه بجز ناهستی نیست
 که لاف روشنی از روی دروغ
 ز خور بر آسمان زمین تمام زد
 بکسر دزان چراغ کس نروغی
 چو از ویبا نکر و درشت زیبا
 و بی ویبا سوی راستی شتاب
 کش از گلگون یکر یکی فراید
 نه بیند وید زان جرودیده عالی
 حالس از همه خوبان فرود
 ز اول یوسف تا شش جوان
 ز عشق جمله بود افزون زلیخا
 بشای و اسیری عشق و زرید
 چو بارش تازه شد عهد جوانی
 بران زاود بران بود و بران
 ولی یوسف بگنجی پیش از آن بود
 بخامه کوهر افتادم زهر یک
 ز حکمت تازه کنجی و ج سازم
 بخواند زین محبت نامه حرثی
 شاید خامه و ش بر حرثی نکشت

نیار و بر سر من ما جرائی	بدوز و دیده گر پند خطای
و کرا اصلاح نتواند بیوشد	بقدر وسع در اصلاح کوشد

داستان سماع جمال یوسف در تبستان عجب اور و حسن
و پروانه وار دل آدم را بشاید و شروع او سخن

ورق خوانان و حی اسمایی	گر سجان در یای مسایی
چنین دادند از آدم خبر باز	چه تاریخ جهان کردند آغاز
بر او اولاد او را عرضه دادند	که چون چشم جهان پیش کشاوند
ستاده هر صفی در پانه خویش	صفوف انبیا یکجا پس پیش
نهاده در مقام پیروی پایی	صفوف اولیا قائم و کرجایی
بتاج شوکت شاهی مسابهی	گروهی با شکوه پادشاهی
بترتیب خویش و دستور لایق	ستاده صف بصف و بگر خدای
که هر جمعی متاشایی و کر کرد	چو آدم سوی آن جمع نظر کرد
که هر خورشید اوج عزت و جاه	بچشم یوسف آمد چون یکی ماه
میان جمع شمع آسا سر افراز	چو شمع بچمن زان جمع همت
چنان که بر تو خورشید چشم	جمال بگوان در پس او کم
خدای خاک پایش صدر داپوش	روای دلبری آکنده برووش
که حد عقل فکرت پیشه برون	بکمال حسن از اندیش بیرون
بفرقش تاج عز پادشاهی	بدوشش خلعت لطف الهی
شب عیب از حسن ره ز شهادت	چیش مطلع صبح سعادت

ز غلظت های جسمانی مقدس
 علمها را گشوده از چپ و راست
 نمکند و خلقت سبج و تملیل
 بعنوان تعجب زیر لب روانند
 تماشاگاه چشم روشن کیمیت
 جمال و جاه چندان از کجا یافت
 فرج بخش دل عمده دست
 ز صحرا می خلیل افتد غرالت
 زمین مصر باشد تحکما بهتر
 حسد اینکمر خندان جهانست
 به بخشش آنچه در کجینه داری
 بخشش و انانک جمالش چاردم
 دو بخش او را یکی مرد و یکران را
 خط حسن همه تلتش نماید
 صفا بخشش از دل بکینه خویش
 به پشامی زدش بوسی بدروا
 چو بلبل بر کل رویش دعا گفت

همه پیغمبران از پیش و از پس
 همه ارواح قدسی بیکم و کاست
 درین محرابی خورشید قذیل
 از آن جا و جلال آدم عجب ماند
 که بار باین درخت از گلش کیمیت
 بر و این نور دولت از کجا نامت
 خطاب آمد که نور دیده دست
 ز باستان یعقوبی نهالیت
 ز گیوان بگذر و ایوان جاش
 ز بس خوبی که بر رویش هیات
 کند روی ترا آینه داری
 بگفت انک و احسان کشادم
 از آن خوبی که باشد و بکران را
 پی نسج بتان و برج ارکشاید
 پس آوردش سوی سینه خویش
 ز مهر خویشش کردش خبر و آ
 چو کل از ذوق فرزندش گفت

سنال جمال بوسی را از بهارستان غیب بیاعثمان
 شهادت آوردن با بیه یعقوب بیخای از لیا پرودون

درین بویست که صورت پرستی
 حقیقت را برود و در بی ظهور است
 اگر عالم بیک دستور مانده
 گزار کرده و نکرود و نور خور کم
 زمستان از چمن باران بند
 چو آسم رخسارین محراب است
 چو وی هم رخت کرد و آغاز آید
 چو شد تریس او تریس آسمانی
 بطوفان فنا چون عرق شد نوح
 چو خوان و عویش چیدند زانجا
 چو زمین با من شده ابداه عدم کس
 چو یعقوب از عذب دین کام و فرد
 اقامت را بکنان محل فکند
 شمار کوشندش از بز و میش
 پسر بیرون ز یوسف یازده داشت
 چو یوسف بر زمین آمد ز مادر
 و مید از بوستان دل نیالی
 ز کله از خلیل الله کل رست
 بر آله خضری از برج اسحق

ز نذر کس بصورت کوسن سستی
 ز اسمی بر جهان افتاده نور است
 بسی انوار کان دستور مانده
 حکم در و نفی بازار بخشیم
 ز ما اثر بهاران گل بخشد و
 بجایش شیت و محراب شست
 درین تلبیس خانه درس تقدیر
 بنوح افتاد و بن را با سپاسی
 شد این در بر خلیل الله مفتوح
 موفق شد بان الفوق با سخن
 ز دانه کوه پدی کلبانکشا یعقوب
 ز حد شام برگ خان علم زد
 فادش در قریش مال و فرزند
 دران وادی شد از مور و طبع پیش
 ولی یوسف درون جانش جا داشت
 پنج شد ماه کرده و ن را برابر
 نمود از آسمان جان پلاپی
 قبا می نازک اغامی بر و حبست
 بروی او منور چشم آفاق

<p>از انهم مریم و بهم داغ یعقوب وزور شکفتن صحرای کنگان ز شیر خویش شستی شکرش را و میدایام زهرش در نواله ز ماور ماند با شکست پیچی لبش رسم شکر کھتاری آورد صدف کروش کنار خواهر خویش بگلزار خویشی بال و پرش یافت که نکستی از او یک لحظه پیوند هر روز آفتاب منظرش بود زهر سوسیل خاطر سومی او داشت به که که دیدنش لشکین می بافت به پیش روی او باشد شب و روز بفرق من چشمش بید لرز می خلاصم ده رهجوی یوسف بهراب نیاز من فرستش ز فرمائش بصورت حریف چپ که تا کبر ز یعقوبش کجا باز بخدمت سوده در راه خداوند</p>	<p>عذر و لاله از باغ یعقوب نزالی شد شمیم افزای کنگان ز جان تاب و بهره مادرش را چو دیدش در کنار خود و ساله گراچی در ی از بحر کر پیچ قدش این خوش رخساری آورد پر چون دید حال کوهر خویش ز همه مرغ جانفش برورشش یافت بول عمه بهرش شد چنان بست به شب خفته چون جان در برش بود پدر هم آرزوی روی او داشت خرا و کس در دل نمکین نمی یافت چنان میخواستگان ماه و لهر روز بخواهر کف کای از محسوس می تو ارم طاقت دور می یوسف بجلو نگاه راز من فرستش ز یعقوب این سخن خواهر چو شنید ولیکن کرد با خود حسله سازد کلف ز کسحق بودش یک کمر بند</p>
--	--

که بنده ای که هر دستش که سستی
 چو یوسف را ز خود دور دور پدر کرد
 چنان بست آن کمر را بر میانش
 که رسد بقیفوشن و رساند
 که گشت آن کمر بند از میان کم
 بزیر جامه حسنوی کرد وی
 چو در آخر یوسف یوسف رساند
 بدان ایام هر کس اهل دین بود
 که روزی هر که گشتی دستگیرش
 و گریه بند ویر و بهسانه
 برویش چشم روشن شاد و مست
 روشد خاطر یقوب حسرم
 بیس ره چو یوسف قبلد یامت
 بی هر جا که آن سان مه بابد
 حکیم کان چه حسن و دلبری بود
 معنی بود از سیر استثنائی
 چه مشکویم چه جای اقیاب است
 نه هم مہیات روشن آفتابی
 مقدس نوری از قید چه و چون

ز دست اندازی آفات رستی
 بسیار بدش بهایی آن کمر کرد
 که آن گوی شد قطعاً از انش
 و زمان بس در میان آواز و در
 گرفتگی هر کسی را در یوسف
 بیس آنکه در کس روی کردی
 کمر بند از میانش چست بکناد
 برو حکم شریعت اینست
 گرفتگی صاحب کالا اسیرش
 چو کرد آماوه بروش سوی خانه
 پس از جنیدی اهل چشمش هر
 زود درش فستی دیده هر
 زود زندان دیگر روی بر تافت
 اگر چه شید با تدره نیابد
 که بیرون از حد جو و پری بود
 که زمان کون و مکان از او شناس
 که رختان چشمه هنر اینجا است
 که از وی در فلک افتاده
 سراز جلاب چین آورده هر

<p>چون درین زمین کرده آرام بدل یعقوب اگر هر شش بنام او داشت ز یلیقایی که رشک دور نیمن بود خورشید رخسار او در تابانی چو پرووران غم عشق آید روزی</p>	<p>نیرو پوش کرده پوشش نام چو کردوش بجان جاجای آن داشت بغرب روزه عصمت نشین بود گرفتار خیالش شد بجا بی ز نزد بجان نباشد عاشقی دور</p>
<p>کفتار و صفت و نسب یلیقا که مغرب از طلوع آفتاب جمالش مشرق گشته بود بلکه مراد درجه از ان در گذر گشته بود</p>	
<p>چنین بخت آن سخیان سخن سنج که در مغرب زمین بجای بناموس همه سیاب شاهای حاصل او ز زوشش تاج را اقبال مادی فلک در خیلش از جوارا کمر بند ز یلیقا نام زیبا و خرمی هشت نه دختر خرمی از برج شاهای که بجه در بیان وصف جمالش ز سر تا پا فرود آیم چه پوشش ز نوشین لعاش ستمدار جویم قدش کجالی رحمت آفرید</p>	<p>که در لجنینه بودش از سخن کج همی زد که س شاهی نام طیموس مانده آرزوی در دل او زیایش تخت را پایه بنده می ظفر زانند تیغش سخت پیوند که با او از همه عالم سر می داشت فروزان گوهری از برج شاهای که طبع آزمایی با خیالش شوم روشن ضمیر از کس برایش بوصفش آنچه در کجند بگویم ز لبان لطافت سر گشیده</p>

زنجوی شهر یاری آب خورده
 بفرقش سوی دام بو شمشادان
 فراوان موشکامنی گروه شاخ
 ز فرق او دو نیمه نافه را دل
 فرو او بخت زلف سمن ساری
 دو کیسویش دو پندوی برین سار
 خاک درس جمالش کرده نعتین
 ز طرف لوح سیمینش نموده
 بزیر آن دو لون طرفه دو صدوش
 از حد لون او تا حلقه سیم
 فروده بر الف صفر و جان
 شده سیش عیان از لعل خندان
 ز بستان ارم رویش نموده
 بر دهر جانب از خالی نشانی
 ز تخم انش که سیم می ذکوة است
 بزیر غنبار و انار برده راه
 خزار دل بود نایاب احسا
 بیامن کردش صحیفی تر از علاج
 برده و شش زده طعنه سمن را

ز سر و چه یاری آب برده
 از و تا مشک فرق اما نه خندان
 نماده فرق نازک در میان
 وز در نافه کار مشک مشکلی
 فکده شاخ کلر سایه بر پانجه
 به شمشاد سرافرازش برین
 نماده از جیش لوح سیمین
 دو لون سر نمون از مشک موده
 نوشته کلک صبح او ستاوش
 الف و ارمی کشیده پیش از سیم
 یکی ده کرده آشوب جان را
 کشاده سیم راعقه بد نمران
 در آن کلک شگفته گو نه گو نه
 چو زنجی بچه کان در گلستانی
 درو حای بر آفتاب چه تهاست
 بود کرده رخی از آن چاد
 که هم چاپست هم کرواب انجا
 بگردن آوندش آهوان باج
 کل از جیب کرده با سمن را

دوستان هر یکی چون قنه نور
 دو تار تار زه بر رسته ز کیشاخ
 ز بازو کنج سیمش تور بغل بود
 بی تعویز آن پاکیزه چون در
 بر پرویان بجان کرده سپندش
 ز تاج سران تاج و دیسم
 کفش راحت ده هر محنت اندیش
 بدست آورده ز انگشتان قلها
 دل زهر ناخش بسته خیالی
 ز پنج انگشت مراد پرده خسته
 سبازش روی بل کوز روی می
 سیارین لمر از سوی سنن
 شکم چون نکته چشم کشیده
 سریش سیم اما سیم ساد
 بدان نرمی که گراشتر و شیر
 ز دست افتار سیمیش چشم شو
 بر بر نافیه تا بالای زانو
 نداده در حریم آن حر مگاه
 سخن برانم ز ساقی او که چون است

خیالی خوشه است از عین کافور
 کفایت میدشان ما سوده گستاخ
 غبار سیم پیش او و غفل بود
 دل پاکان عالم از دعا پر
 رک جان ساخته تعویذ بندش
 دو ساعده استنش کرده بر سیم
 نهاده روی بر بردل ریش
 زده از مهر بر دلها رفته
 فروده بر سر بدری بلا بی
 بزور خجسته را کرده کعب
 ز بلدی یکی برد از سوی سیم
 گزان بود ویش سیم گستان
 نرمی وایه نانش را بریده
 جو کوفی که کرد در او منتاره
 خمیر آسایرون زنجی ز انگشت
 سباین سیم و ستم افشار سیم
 کلویم هیچ نکته گفته یا تو
 حصا غصه اش اندیشه راه
 بنای حسن را سیم ستم است

پندارم نیز و بود و فقه سینه نور
 صفای او نمود و آینه زار و
 از آن آینه مستغنی می باشد
 بوی هر کسی که به آن نشیند
 در تمام در آنست و در همه شهرها
 چنان بودی چو فیه است و جان
 که که برشته در عالم است و در هیچ
 در تمام زمین و در همه جا
 نیز بود و در همه آن بر می بود
 بر آن گوید بار که در فشری و آ
 در عالم است که بود آینه کوش
 اگر کسیش که هر که در آن
 مرصع می بودی که در آن
 که لطفش گرفتی باره را و
 نیارم پیش ازین از زنده
 طی در عشوه مند نشینی
 طی در جلوه ایوان خراچی
 بزرگ و نوئی کا فکند و پر تو
 سبک تاملت و عبادت سز و

در آن چشم هر روز مستور
 در آید از دست سپس برانو
 که فیض نور یاب از روی او
 رخ خود را در آن آینه
 عاود از همه جا و تمام
 خدم از با شرم تا خیزد از ک
 شدی بر آنکه ز سنگش کفای
 که خواهد بود و فاعصر هر چه گوید
 که ز نور را جلالش ز یوری بود
 در هر یک تراج نشوری و آ
 همی بر و از دل و جان طاقش
 شدی کج جوا بر حیب جودش
 نیز از آن عقد که بر را با بود
 که با رستی بدستانش برود
 که شد خطای او اندر با نش اقا
 زینا و بیله روی چینی
 بزرگش جانیه مصری و تانی
 بودی در شش خیر خلعتش
 چیده بود در راه و در راه

<p>بین دولت کرد و من سیدی گد و آنکسش خود و پستی پر پر و یان پرستارش کردی بخدمت روز و شب شستار نه نیکبارش بیخاری شکست نداده نه خاطر این بوس را سحر خون غمزه خندان شکفتی به صحن خانه چون رعنا غزالا نبود می غیر لعبت بازیش کل حد لعبت او را ز پرده پرده ز پر غم خاطرش آزاد بودی وزین شجهای آسین حیات</p>	<p>ز یا بوس سران و اسن کشیدی ندادی دست بجز پیشش سبی سروان بر او از تیش کردی ز غمزدان هزاران جو زاده نه هرگز بر دلش ماری نشسته بنوده نایق و معشوق کسرا بسپ چون ز کس سیراب خفتی همه عجب جان خور و سالان اولی فارغ ز لعبت پرغ و کا زمان عاقل که لعبت باز کردی بدینسان خرم و دلشاد بودی کش از ایام بر کز آن برید</p>
---	---

<p>درینا منام دید این زلیخا نشت اول بیخ افتاد حال درینا منام دید این زلیخا نشت اول بیخ افتاد حال</p>	
<p>شادان فراوانم جوانی هوا و شامی دردمرگ شایه نماند و باز جز چشم ستاره زبان بسته بر سر هر پان در آن حلقه زهره زلیخا</p>	<p>منشی خوش سپهر ز کانی از جنبش مرغ و ماهی آریده درین بهمان سرای پر نفاخ بنوده و زو شب بوس عسرا در آن طوقی کشته حلقه و سما</p>

سر ز دست از لعل خندان
 بگذاشتند و در شکر با لب
 ز دست چون سبزه از غنچه مطوق
 بجای رخس از مشک وانی
 بر سبزه با دره با زنه تونک
 ز لبت چون بر ویشش و پدید گشت
 بجای وید از حدش دور
 ز حسن و صورت و شکل و شمایل
 گرفت از قاف مشهور و خیالی
 ز ویشش آتش در سینه افروخت
 بدان غنچه خندان گیسوی و بسند
 به بلبلان بر ویشش با کمال بهشت
 دل تنگ از لبش تنگ شکر است
 ز سبزه با عدس شست از کهر و
 بر ویشش به مشکین خال و لکش
 سبزه غنچه ترا سبزه جان
 بنامه ای ز وید ز بیاهو بی تو
 ز لبت از لبت لبتی از سبزه
 ز لبت از لبت لبتی از لبت

چو از غنچه در دست بر ز خندان
 بگذاشتند از لبه شور میر خندان
 ز سبزه با و غنچه آبی معسلق
 گرفته ششایان ز اعنی بیاعنی
 ز سبزه با و غنچه آبی معسلق
 بیکت ویدارش افقا و نچ افقا
 ز دیده از پیر می نشنیده از جور
 سبزه شش بدل بن صدول
 نشاند از ووستی در دل نهالی
 وزان آتش سماع صبر و دین
 بر سر شسته جان کرده در بند
 ز خرابی الی و چشمش عرق خون
 ز ویشش مژه عقد کهر ساق
 سیاقش را کمر و بندگی کسب
 شست از ویشش سبزه آسار
 بدانسان سبزه ای جان کی توان
 که صورت کاست از معنی آفرود
 از آن عهد و دست معنی آرمیده
 ز لبت از لبت لبتی از لبت

<p>نشود و راه ل از مغزی حس برود به صورت محض گرفتاریم بماند کجا یکدل سوی صورت گریز ازان در کردن آرد نشسته شاید باد غم ویده سفالش</p>	<p>بویام که با او در صورت است بحد در بنداریم بماند ز سیرت که در مغزی رود یقین دانند که در کوره نهی در میان ز سر بر این از لاش</p>
---	---

وزیدن نسیم سحر می بر ز لقا و زگر خوابش
 کشا و از خواب شناسانه نخچه وار خون مشرد
 خردون و جگر خاموشی بر لب نهادن

<p>خردوس صبحکاو او از برود لجا ف غنچه از کل بر کشید بیفتد به غنچه روی خود دلش در روی در محراب ز سو دای شبش بد پوششی بود پرستاران بدستش بود خمار آلوده چشم از خواب کشا ز مطلع سر زده هر سو نگردد چو غنچه تند فرو رود ز بانی گریبان همچو گل بر تن کند خاک ای طمان صبا چو پایت بسوزد</p>	<p>هر چون راغ نسیم بر و از برود عنا و دل سخن و لکنت کشید سخن از آب شبنم روی خود ز لقا همچنان در خواب تو بیدار نبود و از آب بل پوششی بود گریزان روی در پایت نهادند نقاب از لاله سیر بسوزد گریبان مطلع خورشید و مگر ندید از کل رخ و در نسیم نشانی بران شد که ز غم آفتاب ای طمان صبا چو پایت بسوزد</p>
---	---

همان میدانستش با دل
 فرو میخورد چون غنچه در باغ
 لب او با کثیران در حکایت
 در باغش بارقمان در شکر خندان
 زبانش با حرفیان در وقت
 نظر بر صورت اختیار میداد
 همان دل به سانس خود کجا بود
 در لی که عشق در کاه نمک است
 بیرون از بار خود کاری ندارد
 اگر گوید سخن با بار گوید
 هزاران بار جانش بر لب
 شب آید ساز کار عشقنازین
 از آن بر روز شان شبهاست
 چه سینه اش روی بر ز یاد هم نماند
 در قمار شک و دست او تار در چنگ
 ز ناله غمچه جانگناه برده است
 خیال با در عشق و دیده بشناسد
 آن که با کوه که بر از چه کانی
 با هر چه و غصه

بوی کان اعلی و اعلی اندر دل است
 نمید او از هر رون لطیفه و چهره
 دل او زان حکایت در سگای
 و نش چون نیشکر در سدره
 بدل زواع عشقش بعد زبان
 بوی پیوسته دل با بار میدهد
 که بر ها بود با آن دل را بود
 در سنجوی با عشق با می نشاند
 و نش با کس را نمی اندازد
 و که جوید را او را در جوید
 که تا آن روز محبت را نسازد
 آید در آن روز عشق با
 که آن یک پرده درین پرده
 بزار می پشت خود چون چنگ
 بدل پرده از می خود ساخت
 بریز و هم فغان و آه برده
 هم از همه چیز لب که در
 که از هر چه و غصه
 نشان

<p>کجا آیم مقامت از که پرس و کرامتی ترا منزل که است که بی دل و ارم اندر کف نه و دل کشا و از دیده دول خون نام ولی از آفت و تاب نام نیاستی همچو شش گرم و سرش شو تا زه جواب زنده گانی نه در پا پر کرم خار می خوی می زارم خار بر بستر نهادی چه سان خواب آیدم بر بستر خا نکایت با خیال پادشاهین بود بشت از که چشم خون نشانی کلوخ خشک را مالید بر لب به بستر خوان سرو سیم و سرو می از این این گشتی</p>	<p>نند انم که نامت از که پرس اگر شاهی ترا آخر چه نامست سبا و ایچکس چون من گرفتار خیالت دیدم و بر بود خویم کنون وارم من بخواب نامت چه باشد که ز می آیم بر شش کلهی بوم ز گلزار جوانی نه بر سر پر کرم با دمی وزیده بیک عشوه مرا بر باد وادی شنی نازک ترا از کله کت صید همه شب تا سحر که کارش این بود جو شب بگذشت دفع ایچکس ترا لبش تر بود از خون خورون بیالین روئی از کله کت برد شب و روزش با این این گشتی</p>
--	---

از مشاهد و تغییر حال زنجار کردیم برشته تفکر کنین
 افتادون دوا به سیر گشت سفتنا هفتاد از این

کجا روشن هر جا انکس
 از سر خون باشد و از سر شاه

نهشت از بخروان بگفت بگفتن
 در بر مشک کرد و درده صید بوی
 زلیخا عشق را پوشیده میداد
 بعد از سر سیزدان بزوم ز جانی
 گهی از گریه چشمش آب میرفت
 هر قطره که از شرکان کثاوی
 گهی از آتش دل آه میکرد
 بصراحتی که از دل بر کشید
 پوز و روز و شب بچو آب و بی خورد
 بدانشتمه که هیچ با شی
 گنیزان این نشانیها جوید
 وی روشش نشد تا ترسید
 یکی گفت که کس مثلش ندید
 یکی افتاد این معنی پسندش
 یکی گفت اینهمه آثار عشق است
 وی کس را بیدار می ندیده
 یکی گفتا بهمانا چه ساز می
 همی بست از کمان هر کس را
 دل به زلفش ظاهر نمی

که عشق و مشت را نتوان
 کند عمارتی از صد پوده آری
 بسینه تخم عم پوشیده میگفت
 همیکرو از بروان نشو و نما می
 بجای بجای بجان با بچیر
 نهایی را تا و بیرون قمار
 بگردوان رود آهش را که
 کسان روی کباب دل شد
 کل سرش نمودی لاله زرد
 زود لاله خالی زه ای می
 خط اشفتگی بروی کشید
 حنا حنایان بر حال شب
 بهمانا که کسی چشمش
 که از دیو پری آمد گزندش
 و لش مشک بزمیر با عشق
 ز خوابش گوی این وقت
 ز بچش بسته بروان طرازی
 همی کردند با هم بین عالی
 سخن بر هیچ چیز آخر می

آن چرخه نگر دایه داشت
 براه عاشقی کار آرموده
 بهم وصلت ده معشوق عاشق
 شبنم آید زین بوسیدین
 بخت ای غنچه بستان شای
 دولت خرم لبست بر خنده باد
 تو در باغ جمال آن تازه سرو
 سن از بحر و فای آن جو بیارم
 خست ز آغاز من بودم که بودم
 سرو تن شستم از مشک و گل
 قنات از پرده دل گردوستی
 خدا از شکر دادم شکر
 شب آه خواب و کار تو کردم
 اگر رفتم طراز ووشش بودی
 خوشد شاخ گلک سر و خزان
 به کاریت خدمتکار بودم
 به جارت سرو دلر بایت
 حاشی شتی بخدمت بنامم
 سوزن هم در جان گایم که بودم

که از آفتون گری سر مایه داشت
 کبھی عاشق کبھی معشوق بودم
 موافق ساز یار ناموافق
 بیاد آورده خدمتهای خویش
 بخار می از تو نظر و بیان مسامحی
 ز رفت بخت ما فرخنده باد
 که روت طوطی جانم تدریج
 که پروردت زمانه در گنایم
 به شیخ حرم من نافت بریدم
 کلاب مشکو کردم خطابت
 ز جانت شسته عیدم بعد
 پروردم تن جان پروردت
 سحر شدیب نشد تو کردم
 چون ختم خفته در آغوش بودی
 سورت دست بکشم در این
 خدمت کاریت و کار بودم
 فدا و فرسیج ساید در قنات
 چون سیدی بیایم در خنایم
 بدان صدقت بر شمارم که بودم

ز من راز و لست نهان چه قرار
 بگو خردین کار شد که از دست
 چنین شفقت و رحمت سرفرازی
 کل سر خشت چرخ رود شست آب
 تو خورشیدی چون ماهی که در آب
 یقین دارم که زو ماهی تیر راه
 اگر در آسمان باشد چه
 به شکر و دعا خوانم شکر
 او را باشد پیری و کبود و پسته
 به سحر جنس غرابها بخورم
 اگر باشد در جنس آه بفرم
 که باشد حوله بودت بگو با
 از لیحا چون بدید آن محرمانی
 تا با زبانت گفتند سید مودت
 که کج معتقد در پس باید نه است
 نمودم با نواز غمی نشاند
 رعنا زبانت این پیش مردم
 به تبریب عینش نکجا بجم
 ز دوری اگر چه باشد طبع کاش

ز تو و بیکی نه از میان حیدوان
 که ز غنسان خرو بادست که
 چنین باور و عقیده مردم چه
 روم که مستعد چه اسرو شست
 زوال جانان چه شست شست
 کوه سن و تا کعبه است آبنا و
 ز تو بگو میان و شکر
 که از هر بر دست ز شکر
 غایب خوانم کار و سب
 محرم دست از دست
 زود می سازم از وی نه از
 نه نه در غایت که با
 شکر بر واروی بسازد خوبی
 که در آن کوه است
 جوانان که به کجا
 که با عطا بود هم شکر
 ز مرغ من بود آن نام هم
 که به نام تو هم تو
 اند ما به بی زمان شیرین

زبان کشا و آند هم پیش و این
 ز خواب خویش بیداریش داد
 چو دایه حرفی از طومار او خواند
 بی این حرف نقش بر خیالست
 مراد می او اول تا ندانی
 نیارست از اولش چون بند کشا
 نخستین بگفت ایها کار و بود
 بیروم تصور شد ز بهانه ساس
 زینجا گفت و یومی را چه باز
 بی گزشت و شر باشد نشسته
 و گر گفت که این خوابیت نارا
 بگفت این خواب گرنار است بودی
 شمه ز نه ابل و این گفته است
 و گر گفتش که هستی و نلس اندیش
 بگفتا کار گزودی بدستم
 مرا تدبیر کار از دست زخته است
 مرا نقشش نیستسته و در دل خاک
 اگر بادی وز و یا آبی آید
 چو دایه در شش انداختن محکم

چو ز می بلند شش ساخت پای
 ز بهوشی خود بشارت داد
 ز چاره سازیش حیران فرو نهاد
 که ناولسته را جستن محالست
 کجا در آخرش حسبت توانی
 با صلاحش زبان پدید کشا
 همیشه کار و دیوان مکر و یوست
 که نادر بروی در سو و اکت بند
 که بیاید چنان شکل و لارا
 معاذ الله که روز اندر بسته
 چرا باید بر ناراست ناک است
 بدینسان راستنرا کی ربودی
 که کج بکن کردید دست ما
 برون کن این محال از خاطر
 کی این مانو گران و ادبی
 عنان حقیدار اندو ستانسته
 که بس محاکم تر است از نفس سنگ
 رسنگشتان نقش محکم کی بر زنده
 فرو بست از نصیب کجست هم

پدران قلمه مشکلی است	نهایی رفت و حالش بد گشت
حوالت کرد کارش اسعد	ولی چون بود عاجز دستش

خواب دید زلیخا یوسف علیه السلام را نوشت و در
 و سلسله عشق روی جفت بدین و او را در هر چه حیوان

ز کار عالمین عافیت گشت عشق	خوش آمدل کا بدو منزل کند عشق
که صبر و هوش را جوهر سوز	در روز شعله برقی بر فرور
نوا کا جی بره کوه	گانه دور وی اندوه سلامت
که عشقش از ما در سینه اش بود	چندان جانش سلامت کیش
پس از سالی که بدش شد عیالی	زلیخا همچو مهر میکاست سالی
نشسته در حق از آن در بر	بدر آسایشی پشت خمیده
رساند می افتادیم را بر روی	بهمی گشت ایفادت با ما چه کردی
نشانم کردی از شکست	فقد می چون گمانم ز ستفادت
کز و خبر سرگشتی چیزی ندانم	بدست سرگشتی و ادوی عنانم
بجلی میکند با من بخوابی	نهاده در دلم از محبت تالی
نیاید هم که در خوابش به هم	به بیداری نکر به جنبش هم
که در می بینم آینه جهان تاب	نشان بخت بیداست انجوا
ز بخت خویشش خوانش هم هم	کبر و پشم من در خفتن آرام
نماید با هم ادر خواب بود	بودیم نذر از خواب بیدار
رسیده هانش از راه دوه سر	بهمی گشت اس سخن تا باسی از سر

<p> زلفش از آب جوی بر روی در آینه آرزوی جانیش از دور در آینه بارش روشن تر ز به زجا بر بست و سر در پارت انداخت که هم صبرم رول بر روی هم ز هر آن گیشی دور آفریدت بلطف از آب حیوان بر تری بست به پیه فوت روان حست که چون پروانه مرغ جان من سوخت که بر من زوهر موئیست سندی و مرا تنگ چون میم و دانت بیاینج لعل شکر خای بخت کجائی و ز کد این خاندانی کرامی شاهی ایوانت کدا ز جانش ببا و خاک او هم من اگرستی و رین کھتا ر صاوق به بی جفتی رضای من نکند عین الماس و پده کوهرت نه بنداری کران و غم غمت </p>	<p> زلفش از آب جوی بر روی بنورش تن نیاسوده بر بستر جهان صورتش که زه اول بر دور نظر چون بر رخ زبانش خست زین نویسی کاتبی سر و دلا با آن صانع که از نور آفریدت ترا بر خیل خوبان سر و روی قدرت را کلبه پستان جان ساخت ز به بی دلفرو زت شمع افروخت بسکین کسوان و دولت گیدی شتم را ساخت چون موی میا که بر جان من بیدل بخت بگو با این جمال و دست تانی و رخشان کوهری کانت کدا بکفتا از ترا و او هم من کنی و عیدی که بستم بر تو عاشق حق صبر و وفا من نکند بطن و دندان رسیده شکر ترا ز من اگر بر و پده غمت </p>
---	---

مرا هم دل بام است در دست
 زلیخا چون بدید آن مهربانی
 گرفت از نویری و یوانه را
 سری مست از خیال و خواب
 بدل اندوه او ایوه ترست
 یکی صد گشت سووائی که بودش
 ز نام عقل بیرون رفتش از دست
 همی زد و همچو غنچه حبیبش جان
 کهی از مهر رویش روی میکند
 بر ستارگان بر سوشش
 اگر زان حلقه بودی هیچ نصیب
 و اگر نگرفتی آن حلقه و امان
 و اگر بندهش کردی غنچه کردی
 به زمان واقعه چون نشانی
 شد پیرش به راهی و دیدند
 بفرمودند بجان ماری از ز
 بسپهر ساقیان آن با کهرنج
 زلیخا بود کفج و جلی آری
 زلیخا با زلیخا

نواع عشق هم نشان است
 ز لعل او شفیق این بگفت وانی
 قفا و آتش بدل پر و اندیشه
 جگر پر سوز و دل پر تاس
 بگردون و دوستی از اینوه بر
 ز حد بگذشت غوغائی که بودش
 ز بند بند و قید مصلحت است
 چو لاله خون دل میر بخت بر خاک
 کهی بر باد شش و بی میکند
 بگردد و با له حلقه بسته
 بیرون جستی ز حلقه رهنش
 سوی بیرون شدن به روش
 جو کل لی برده کردی رو به
 و او اوست ز دانا یان در کجا
 به از زنجیر تدسیری ندیدند
 که باشد حوره اش ز لعل و کوه
 در آید حلقه زان چون مار به
 بود هر کجی زان جا به تاس
 زدی و تهر و عیار و

سرایای دل اندر عشق بند است
 سبک سستی صرخ عمر فرسای می
 سر خود قوت پائی نماید است
 باین بند گران بابست چیست
 ز نفس ای سرور و کل
 چه حکمت باغبان میندورین آید
 سیای دلبری از خمیر باید
 با سده و نظر چندان در نکست
 رسن چون در رخشان بگذرور و
 اگر باره ای به بخت بندم
 به پیغم روی او چندانکه خوا
 چه میگویم کار باز پرورد
 بروی جان نشسته کرده دروم
 ستم کی متدیر نماید ستم بار
 مرا صد شهر خوشتر بر دل ثنات
 ازین است انبای عاشقانه
 فنا و از زخم او بر بند بن تا ک
 به پیوستی ره می کشند و
 با خون دل و جوانه خوش

همان بندم ازین عالم بند است
 بدین بندم پیرا سازد گرانمای
 هیچ آمد شدن ساری نماید است
 باین تیغ جفا دل حشمت
 ره چهلش بر و کشت مشک
 که ز بخیرش بند بر پای از ب
 که در یک لحظه از سن دل باید
 نه نیم سپر روی لاله رخس
 بر آرزوی دل بر تاشم و بود
 ازین بخش بر با لبم
 ده و شش شود روز سیاه
 که گر بر نیست پانصدت کرد
 بساط شاه مانی در نور و م
 بسوی ساق او را بند از ار
 که در و اما ن او خاری ز جشک
 یکی افتاد و نا که بر نشکر
 جو صد می ز جشاک افتاد و ج
 و کردید جان خویشین با
 در سر آغاز کرد و جشاک و جش

کسی در گریه که در خنده می شد	کسی میجوید و گاهی نه درین
همی شد هر دم از حال بی بجالی	بدیشان بود حالش با بسالی

خواب و بدن زینجا یوسف علیه السلام بود
 سیم و مقام وی دانستن و بقیل و مویش از آیدان

سبایی عشق بر آفتون و نیز نک کجی فرزانه دیوانه سازی جو بر زلف پریر و بیان نندیدند او که زان زلف بندی بر بخش زینجا یک کسی ان صبر و بهوش زور و جام و در آتش میثی کرد کشید از مقصد موی معسر ز زکس ریخت اشک از غول بسی هشت سرو نای چشم کرد شد از غمکین دل خود غصه پروا که این مایع تو بهوش و قرارم غم وادی و غمخواری نردوی ندانم نام تو تا سازمش و رو بکام خویش میبوم مشک خند جو غم بسکه خوردم ز غم خون	که با شده کار تو ای صبح و که جنگ کجی دیوانه را فرزانه ساندی بگرخسیر جنون افتد خرد مس چراغ عقل با بد و روشنائی بنعم همراوه با محنت چه خوش ز سوز عشق بی آرامشی کرد فشا نذا از آتش دل خاک بر سر چو سوسن کرد ساز خوشتر بی زمین ز زرشک گلزاریم کرد بیار خویش کرد این قصه انداز پریشان کرده تو روز کام دلم بروی و ولداری می نکردی بنامم جای تو تا کردمش کرد کنون در بندم از تو چون می خادم بسچو کل ز برده هر روز
--	--

نمیکند بزم که در چشمت عزیزم
 چه باشد که کتیری را نوازی
 مبادا کس بچون از او چون من
 دل ماورز بدیدم ندیم تنگ
 پرستاران مرا بدرد و کرد
 زوی آتش بجان چون من خسی
 بان مقصود جان و دل خطای
 چشمش مست گشت از ساق و خوا
 بشکلی خوشتر از هر چه گویم
 بزاری دست در آفتاب و
 که ای در محنت عشقم رفته
 سیاهی کای خنن پاک افروخت
 که اندوهم آگوا نمایی و
 بگفتا کردین کار منگ
 بمصر از خواصکان شاه مصر
 زلیخا چون ز جانان نشان
 رسیدش از آن کشتار چون
 زانجا ای که دار کشتی
 خبر آمد که در دل جو سینه

نه آتش من ترا کتر کسیرم
 ز بند محبتش آزاد سازی
 میان خلق رسوا کتر چون من
 بد را آید از هر زدم تنگ
 به تنها ایم غم فرسود کرد
 هنوز دگس بد بینسان کسی
 بد بینان بود تا بر بود خویش
 بچو آتش آمد آن فایز کز
 ندانم بعد ازین دیگر چه گویم
 بسایش از مژه خون جگر ریخت
 قرارم از دل و خواهم ز دیده
 ز خوبان و دو عالم بر کردیت
 ز نام شرف خویش آگوا نمایی
 عزیز مصرم بمصرم مشک
 عزیزهای داوه غمزه و مصر
 تو کولی مرده صد ساله جان
 پس زور و بدل صبر و جان
 اگر چه خفت همچون دریا
 و گره باره بعضی و به پیشش

کتیبه ترا زهر سو و او ش او از نه
 پد را مرده دولت رساید
 که آمد عقل همت سوی من باز
 بیار و آر بند ز تو سیم
 چه مدخل سیم را در بند کتیا
 پد را چون رسید این مرده در
 برسم عاشق اول ترک خود کرد
 و بان بگشا و آن مار دوس را
 پرستاران بیایش نهادند
 نشانده نشش فراز مسند ناز
 پر پرویان زهر جاجج کشند
 همراوان چو در مجلس نشستی
 سر و برج حکایت باز کردی
 ز روم و شام کردی شکر آب
 حدیث مصریان کردی سر کباب
 خوان نامش گرفت بر زبان جان
 زار دیده سیل خون فشانیدی
 بروز و شب همه این بود کاتب
 ما بن کف و جوس بودی سخن

که ای با من درین اندوه بسیار
 دلش را ز آتش محبت بساید
 روان شد آب رحمت جوی من مانده
 که بنو و از جنون من بعد هم
 بدست جویش بند از نسیم مروا
 با استقبال او رفت از سر مروت
 ز پس رو بر روی او سر و گرد
 رها نذا ز بند زان سیم را
 بزیر پاشش تخت زر نهادند
 بزیرین تاج کردندش سر افرا
 همه پروانه اشع کشتند
 چو طوطی لعل او تنگ شکستی
 زهر شمری سخن آغاز کردی
 شدی از ذکر مصر اندر شکر آب
 که تا بروی عزیز مصر را نام
 در افتادی لبان سابه از ما
 نوای ناله برگردون رسا بگما
 سخن بیا در اندام عزیز ما
 و زنه بودی ز کف ناله سوس

آمدن رسولان پادشاه هراقت غیر از مصر بخواهشکاری
 زلیخا و تنگدل کشش وی از نو میدی و بمهرگاه فتن

<p>جهان بر بود از نصبت جمالش شدی مغنون او هر کس شنیدی به بزم خسروان غوغای او بود با مئید وصالش خواستکاری تخت دلبری به شیار نشست چو شاه ملک و شام و کشور روم بدرگاه جلالتش آرمیدند یکی مهر سلیمان فی در تخت ز شاهان خواستکار پیرانشان بود تخت آن او او تاج بر سر بود و نیم شاه می خاک زینش و عای او گنند از صبح تا شام غلام او شوند از روم تا رنک رسانند از لب فرخنده نامی زان پیشه دلش زیر و ز سر که عشق مصر باغم نیست شکست ز مصر باغم می نبود چه حاجت</p>	<p>زلیخا که چه عشق است حاش به جاقضه حسش رسیدی مسران ملک را سو و ای او بود به وقت آمدی از شهر یاری درین فرصت که از قید جنون است رسولان از شه بر مرز و هر بوم فزون از ده تن از ره در رسیدی یکی مشیر ملک و مال و رشت که هر یک کف کشور است به عماره بند آن غیرت خود به کشور که کرد جلوه کاشش اگر گیر و جو سرد در شام آرام و کرد سوی روم آبکش بدین کسمو بهر قاصد بیامی زلیخا چون ازین معنی خبر شد که با اینان ز مصر آبکش است نسوی مصر باغم میکشد دل</p>
--	--

<p> که در چشم خنجر صبر است که آرد نافه از صخری نماند بدروازش به پیش خورشید ز بند زنجیر آزاد دینی دل تحت نهر باران تاج وار بسینه کشند سو دای تو وار رسید بسند ایک زهر سو سوز به عینم تا که حی اهدا قولت ترا سازم زودی شاه بخشیل بیومی آشنائی گوش میبود با میده حدیث آشنائی ولی از مصر مان دم بر نیارد نامه بسج و صد نو انگار زخم لیران جوشاخ بد برخوا ز دل خوناب عیارید میگفت و کز میز او کس شبرم منیداد بدین طالع کجا افتاوه و دین که بر زور لب برشته لی بجای آب جگر است </p>	<p> نسیمی کرد با زهر خنجر و مراد شتر از آن باو است صید ورین اندیشه بود او کس بدخوا بگفت ای زهر چشم و شاد روی بدار الملک کیشی شهر باران بدل داغ تمنای تو وارند بسوی ما با مئید جو بی گویم در سنان بهر رسولت بهر کسور که اهدا دولت سیل بد میگفت و او خاموش میبود خوشا گوش سخن کردن حاجی ز شایان شحصالی در پی او ز لحن او دید زهر و زهر کشتن ز دیدار پدر تو میدیدوستند بگوک دیده مروید یعنی مراد بی کاشکی ما در غنیمت تا نمور چه طالع زاوه ام سن ز زهر دانه زور با سخالی چه ره سوخی من استند آرد </p>
---	--

با نام ایفک با من چنانی
 گرم نهی بسوی دوست پروا
 گر از من مرگ خواهی مردم
 و گر خواهی مراد سبچ و اندوه
 بزرگوه گاهی چند باشد
 و کم از خم نوصد جای ریت
 اگر من شاد و کریم تر چه
 کیم من از جو من چه خسرو
 اگر شد خرمم بر باد کوشد
 هزاران نازه گل بر باد وادی
 بجای که در ترا خاک سپریست
 هر صد افغان و در آرزو ز تاب
 سرشک از دیده مناک میخیزد
 پدر چون دید شوق و بقرایش
 رسولان را به خلعتی شاهی
 که هست از بصر این فرزانه فرزند
 بود روشن برکش پستان
 زبان و هر را به زین مثل نیست
 رسولان زان منت اورگند

چو نسیم عرق خون و اسرار
 زومی باری چنین دورم عند
 زبید او تو جان بسپر دم ایست
 بنادوی بر دلیم صد رخ چون کوه
 بسوج غم کس ای چند باشد
 اگر جمعی کنی بر جای خویش است
 اگر من تلخ و در شیرین تر چه
 وزین بود و نبود من چه خسرو
 دو صد نفر من ازین بر تو بیگ جو
 ز داغ مرگ بر کشش نهادی
 که من باشم یکی دیگر از ایشان
 در دوش غنچه و آواز خون لبالب
 زوست خفته بر سر خاک میخیزد
 ز سودای عزیز مصر را پیش
 اجازت داد و لب پر خرد خواهی
 ز باغم با عزیز مضر در بند
 که باشد دست و دست است
 که گوید دست پیشین بدل است
 زینش با و در گفت باز حسند

و شتادن بد زلیخا قاصدی سوی غریز
 مصر و عرض زلیخا بروی و شپول کردن

ز نو میدی فرو و شش دایع برود
 بجز روز سیاه تا امیدی
 علاج حشته جانیش اندران دید
 علاجش از غریز مصر بود
 زلیخا را و بدیدند با او
 بدانانی هزارش آفرین کرد
 بر رفتن را می زو سوی غریز
 ترا پوشیده خاک استمانه
 غریزی ما غریزی باوت قرین
 که همه را در جگر فکند تا نیست
 ندیده دیده خود سینه
 ز حضرت شرف پر تو فکن شرف
 که ترسد بدین شش شش
 بجز شانه گهی کشوده نیست
 که گاهن افکنده در پانی
 نیاید پای بوسه شرفه و آن
 نوده بر لبش فی شکر است

زلیخا داشت از عم جبر کراغ
 بود هر روز را رود زلیخا
 بد چون بر مصرش خسته جان
 که و انانی برای مصر بود
 بر دازوی پیامی حسد با او
 ز زویگان یکی و انما گزین کرد
 بد از کفنها صند کونه چیرش
 پیامش و ادکی دور زمانه
 هر روز از نواز شهبای کرد
 مراد برج عصمت افتابست
 ز اوج مادی بر تر پانته او
 ز گوهر و ز صدف فصیحی بدن
 کند پوشیده رخ همه ز نظاره
 جز پانته کسی کم دیده و شش
 نباشد غیر زلفش را پست
 به سخن خانه چون کرد و خندان
 ندیده سلیب او مشاطه در

حال او ز کل دامن کشیده
 ز زکس چشم او پوشیده چنان
 نبود در فروغ محضر با ماه
 گذر بر چشمه و چویش نیفت
 خوردن پرده متر لکاه کرده
 همه تا بان هوا خوانان او
 سرافرازان ز حد روم تا شام
 بوی او در نیار و سر بر کس
 نکرد و خاک را و ارم باروم
 براه مصر چشم او بسبیل است
 ندانم سوی مصرش این چیست
 بهمانا خاک او را کجا سرتست
 اگر کرد و قبول رای عالی
 اگر نبود بعد در خانه خوبی
 عزیز مصر چون این قصه شنود
 تو اضع کرد و گفت امر کجاست
 ولی چون شه را برداشت از خاک
 بس آنجا کم که ابرو بجا کرد
 اگر مردید از من عهد و پیمان

که تیر این بید نامی در پرده
 که ز کس خیره چشمت و قدح خوا
 که تا با وی نکرد و سایه سراه
 که چشم عکس بر رویش نیفت
 وی صده شور از و بیرون پرده
 خراب لطف نا کایان او
 همه از شوق او خون دل آشام
 میوای مصر در سردار و دوس
 شمار و آب و خاک شام شوم
 براه مصر انگش رو و نیل است
 هوا یک طبعش نظرف کسیت
 برات رزق او انجا نوشتند
 هر ستمش بدان و لکش حوالی
 بود خدمتگر را خانه رومی
 کلاه فخر بر او ج نقدت سود
 که در دل عشم این اندیشه با
 ستر و گر بگذرا نم سیر از غلامت
 کند از لطف بر سن قطره باران
 چو سس شکله طمش کی تو نام

بدین افعی که شده کروست چهار
 کتم از فرق با وزویده نفلین
 ولی با شاه مصر آن کان ^{جنت}
 که کر یک ساعت از وی دور کردم
 و درین خدمت مرا معذور دارم
 اگر گوید برای حق گذاری
 بزاران از کثیران و غلامان
 غلامانی ز بس سیکو سستی
 ز شیرینی و پانسان و رشکر خند
 قیامت کله گوشه شکسته
 کثیرانی همه در حله نور
 معسر طر یا بر کل کثاده
 ز کوه سر با بخود بر بسته ز لود
 زار باب کیا ست هر که باید
 چشم تا بصدا غوازش آرد
 چو دانا تا صدایان ز بسته شنید
 که می مصر او دیده صد عزیز
 ته باز سر چیل چشم
 غلامان کثیرانی که دارم و

کنند واجب که اگر بخشم شود
 سوم سو پس روان ^{الطاهر}
 چنانم ور کرده خدستی تنگ
 بیخ سلوشتش به بخار کردم
 کمان تخت اینم دور وارید
 روان سازم دو صد زین کاری
 صنوبر قاشان بلو بی خرامان
 مصفی بز غلامان به شنی
 ز لعل و زر همه هر سو کر بند
 بر زین خاننای زین نشسته
 چو حوران از قصور آب و گل
 مقوس طاقتا بر سه نهاد
 نشسته جلوه کرد به و ج زر
 زار کان ریاست هر که شاید
 بدین خلوت سرای نازش
 نسیده سر نهاد و خاکت بود
 ز تو گشت اگر م در تاز خیزی
 به پیش تو کفنی سجده
 کجی در سماره که گشت

<p>بود افزون تر از برکت و جنان بود آن در آن هزار بار گشت بسیار خوشش آنس که قبول خاطر گشت بزودی پیش او خواهد گشت</p>	<p>ببر پیش صلب فرسوده جنان زوسنس بدلی که هر باری تابان مراد وی قبول خاطر گشت چون میوه قبول خوانست باد</p>
<p>سپیم قبول از جانب مصر و زیدین و محل زینهار چون عمارتی کل بوستان مصر کشیدن</p>	
<p>که از جان زلفش بکشد بند نمی باز خویش و بر کرد از غریبش بجای دلشش آمد بر و از خیالی آمد و آن است بخشود بکستی در ز خوابی با خیالیت سبکبار از چنین گرواب بگذاشت بر نیب چهار او همان باعث هزاران لغت رومی و روسی خدا و لب گلستان بر کلینان بگشاده خوش مشکون کوس بر گوش سنگ و صمغ پاک و عاریه ز بوس آویزه کرده نولونی بر لغت و جان سمان از غمره خوش</p>	<p>چو از مصر آمد آن مرد و مرد صند خیر باری خوش آورد از غریبش کل بخش شکفتن کرد آفتاب ز خوابی بند یا بر کاشش افتاد بی بر جا بساطی یا نالیست خوش آنکس که خیال خواب کرد زینجا را بد چون شادمان یافت مویا ساخت بر آن عروسی همه سینه و بان و نار سینه نژاده عقل کوه سرنگ چو برکت کل وقتش صبح نامه لغت و لب بر لاله غم بر هزارامر و عد مرسته و بکسر</p>

<p> گره از گل کل مستکین کشاوه چنان کر زیر لاله سنج منیل جو غنچه بازگت و چون نیشکر تنگ بمو آویخته صد دل زبر روی بگاہ پویه تند و وقت زین درام ز آب روی سبزه نرم و نر برون جستی زمیدان زمانه چو آبی مرغ در در باشت ناور گره بر خیزران افکنده ز دم ز فرمان خندان عم رفقه پیرون سراسر شسته شست و گوه کوبان زیاد باه رفتار می برون بی چو اصحاب محفل بار بر وار چیده خار را چون سفیل گل بر آینهک عدی صحرانورون خراج کشوری بر به شش بار چه مصری و چه رومی و چه سامی رمانوت و درو لعل بد نشان تا در کعبه خود و شب ر ی </p>	<p> کلاه لعل بر سر کج بناوه ز اطراف کله بر تار کار کل بر کرده قبا یای خست بک کمر بای مرضع لبته بر روی بیزار اسب کوشکل و خوش اندام چو کوی از وقت چو کان گرم روی اگر سایه فکندی تا زیانه چه وحشی کور و صحرا تک اور شکن و رسک خار کرده از شم بریده کور آسان چو پامون بیزار شتر هم صاحب شکو بان به تنها گوه تا بسپتون بی چو ز با و فحاحت کوش محوار بریده صد بیابان در تو کل رشوق به روی بچو آب خوردان زانور و نوری صد ششرو آ ... منزش روسای گزنی او صد و بیج از هر بای و خندان و سر شکر زینک نشانما قیا </p>
---	--

مرتب ساخت از بهر زلیخا
 بهر جا کاروان منزل نشین
 مقطع خانه از صندل و عود
 مربع سقف چون تاج جمشید
 برون او درون او همه بر
 خرومشته بر وزیر رفت و پیا
 زلیخا را در آن حبله نشانند
 به پشت با و پیمان آن عمارتی
 هزاران سر و ستاد و صنوبر
 روان گشتند کوفی کو بهاری
 بهر منزل که شد جان صومرا
 غلامان مست و جولان در کشت
 فکده بهر کثیر از زلف و اوی
 کشته بهر غلام از غمزه تیر می
 زیکو دلبری و عشوه سازی
 هزاران عاشق و معشوق در کا
 بدین و سستو بمنزلی برید
 زلیخا با و بی از بخت خوشو
 مشغول بر آن خواهد و میباید

یکی و لکن عمارتی مجسده است
 همه روی زمین صحرای چین
 موصل لوجهای وی زیر اندود
 زرافشان قبه اش چون لوج
 ز سمار زرو آ و نیزه و
 بر نکت و لید پر و نقش زیبا
 بعد نمازش سوی مصر دانند
 روانند چون گل از با و بهاری
 سمن بومی و سمن بومی و سمن
 رخ آورد از و یاری و روی
 خجالت و اوستان ارم را
 کثیران جلو کرد در هودج ناز
 شکار خویش کرده بهر عطای
 کشاده رخسار در جان سیری
 ز دیگر سو نیاز و عشق بازی
 بهر جامه متاع و صد خریدار
 سیرتی و همه خوش و پیا
 که راه مندرستی خواهد پدید
 خجالت سیرت خواهد و پیا

از آن غافل که این شمشیر است
 برور و شن و شهباهای تازان
 فرستادند از آنجا قاصد بی پیش
 بسوی مصر بود پیشتر
 که آمد بر سرانگشت و دولت

از تا صبح حیدرین ساله نرسید
 همی در راه تا شد فرزند و پادشاه
 که زان پیش را نشان نعل نرسید
 غریزه مصر را کرد و اندک گاه
 که استقبال خواهی کرد و بر خیز

خبر شنیدن غریزه مصر از مقدم زلیخا و بفرست
 استقبال بر خاکستن و لشکران مصر را بفرست

غریزه مصر چون این مزوره شنید
 سنا بی کرد تا از کشور مصر
 به سبب بخت بر چه در اند
 برون آمد سپاه آرمایی تا فر
 نهد بان و کسرا ان صد بناران
 خالمانی به طوق و تاج زمین
 کسرا ان همه به بخت کرده
 شکر آب مطران خانه برد
 معجزات شکر ساز کرده
 در راه و در راه
 در راه و در راه
 در راه و در راه

چهارترا بر مراد خوشترن و پند
 برون آیند بکسرت که مصر
 همه در مصر بن عرض انداز
 شده در زیور و و تو و هر غرق
 همه کلچره کان و مره عذاران
 چه سسته نخل زرا از خانه این
 بهودج و پس زینت برده
 برسم بهفت خوش کرده او
 لوابی خرمی آنجا ز کرده
 در راه و در راه
 در راه و در راه
 در راه و در راه

<p>برآورد و کجا چسبند قهر زده بره و او نشاط و عیش و او دید بان خورشید صبر رویان در زده در وی هزاران قبه نور بسان ژاله باریده ستاره ز خوبان صف زده کرد سن چو صبح از پر تو خورشید خندید بسوی بار که خوش شد بر او باقبال زمین بوسه کشید چو گل در رویشان از خنده ز استیج هوا و محنت راه که پیش چشم خورشید میبود چو از زرین کلابان کمر بند چو از ناور کمر بای خربنده زوم تا گوش و کوه هر که رفت ز شربتهای نوشین رنگین لطفها مژده عذر با خواست وزان پس رویه لکاه خود کرد</p>	<p>ربا با آنما غم تجاوز امان بود بدین آئین رخ انار و سه ماه چو مر چون یکدوسه مثل بریدند ز بسینی یافتند از تیره کی دور تو گوی اجب سنج بیکتار و شبده در سیانه مار کاچی ز سر چون آن بار که دید غم و آه ز رخسار و آه مقیمان حرم سوسن و دید کاکبک را سلام و مرجا کنت تفحص کرد از ایشان حال آناه بسم پیشکش خبری که بودش چو از شیرین و شاقان شکر خند چو از مویسینه و ابریشمین چو از اسبان زمین در زگر رفت ز شکرهای مصری تنگ بر با نماروی سحر را بیاد بفر و اعظم ره را نامزد کرد</p>
<p>و بدین زلیخا غم ز مصر را از شکاف حنیه و فریاد برداشتن این</p>	

نه انگش است که من در خواب دیده ام و سالها خردم چنان گشته

که من هیچ ششیده چه باز است
 با میدی بند بریدلی بند
 نما بدسیوه کامیش از دور
 عزیز مصر دین انگش است
 همان بر بوش از کف شوق و
 علاجی کن که یک و بیار منم
 باشد شوق دل هرگز از آن
 چه کبر و آب بر لب نشه جانی
 زلیخا راه وایه منظر وید
 شکافی زو بصد شون نیرنگ
 زلیخا زوزان چینه نکاسه
 که و او فاعجب کاریم افتاد
 نه است انگش من در خواب وید
 نه است انگش من در خواب وید
 نه است انگش من در خواب وید
 در اینجا چینه منم سخن آورد
 نشاند و نماز و نماز برود
 بر ای کج بروم کج برسد

چی از ارم و دم حیل سار است
 بر داخر بنومیدیش پیوند
 کند خاطر بنا کامیش ز کج
 در آن چینه زلیخا بود وایه
 بدایه کف شایه زلیخا
 کزین پس همبر را و شو نیم
 که همه پندودار و فایه
 سوز و گریه ز سار و زمانی
 بد پرش بگر و چینه کرد
 در آن چینه چشم چکامک
 بر آورد اول نمده وایه
 بسر تا گاه و یواریم افتاد
 بخت و جویش این غلت شد
 همان دل به بهوشم سر
 بهوشم بهوشم آورد
 طلوع خرم به سخن آورد
 نشاند هم بختم هر ازار و
 وایه اثره از آن

شدم بروی گل چیدی گلشن
 منم آن نشسته در رکب بیابان
 زبان از تشنگی بر لب فتاده
 شاید ناله‌ها ناز و دور آرم
 بجای آب یابم در معنای
 منم آن راحله کم کرده در کوه
 شده باشاخ شاخ از زخم منم
 که ناکه چشم خون غشته من
 کشاده خام سوسن از دلیر
 منم آن تا جگر گشتی شکست
 ر باید هر زمان از جای موجم
 که ناکه دور می آید بدانه
 چه نزد پایت من اما بیدریگی
 چو من در جمله عالم بیدلی
 نه دل اکنون بدست من نه دلیر
 هزار ایفلکت بر من بختی
 اگر نهی کعبه و امان یابم
 بر نوائی در پیراهن منم
 مقصود دل خود بر سر منم

سنان چهار زو چشم بد من
 برای آب هر سوئی شتابان
 لب از بجاله موج خون کشاوه
 عیان خیزان بسوی او شتابم
 ز تاب جود در خشان شوره خالی
 ز تیر روی بر پیر کوه اندوه
 نه پای کسی و نه رای در کرم
 خیالی بیند از لگت شسته من
 بود از بخت من درنده شیر
 بر من بر سر لوهی نشسته
 بر دکه بر حنیض و که بموجم
 شوم خرم کران آسان شود کام
 بود هر هلاکت من نهنگی
 میان بیدلان بجا صفت
 از آنم دست بر دل سنگت
 بروی من در پی از مهر کشای
 رهتار کس و بگر مدارم
 بدست کس بسیار او منم
 که دارم با من کج خود چه

سزا ز غم من بیدست و بار
 این سالک تا بدیر می زار
 بهی نالید از بان و دل پاک
 و در مرغ بختا بسش سر و پا
 که ای بیچاره روی از خاک برد
 غم ز بر مهر مرقعه و دولت نیست
 از تو خواهی حال دوست و بد
 بسبا و از صحبت او هیچ عبت
 کلبه اش را بود و ندانم موم
 چه حاجت که برت و بسش ز با
 به از خاریشش و او ز سوز
 چه باشد آشنی با دوست خالی
 ز اینجا چون غیب من مرده
 زبان از ناله و لب ز فغان
 ز خون نوز و ز در می بخت
 ره می آوردی به با سسرا

و در کج من دست از و بار
 نوک بر شد نو نیا بی دست
 همین با سید روی از درد بر نیات
 سر ز غیب و او ش ناله و
 کزین مشکل ترا آسان شود کار
 بولی مقصود او بجا صلیت نیست
 و از خواهی مقصود و دست
 کز و مانند سلامت و دست
 او و کار کلبه دموم معدوم
 نرم آسین نیاید کار پندار
 چه سان کرد و نخی بخت
 کجا آید از ان جنب سکاوی
 سکا که سر خود بر زمین سوز
 چو غنچه خون و خون رهسان
 ز غم و درد دست و تا و م غم
 که ای بیچاره به با سسرا

در میان آن که در غم زده و درین عالم
 یکی بوی غم زده و یکی ز غم زده و درین عالم

در کجا بان که درین عالم
 در کجا بان که درین عالم

گوای که در منزل بستند
 سده از خشان بی آنز خشان کوس
 عزیز آمد بفرستند با تو
 سپه بانس و پیش و سپه بان
 ز چهر ز بفرق نیک بخت
 مرتع زین بیای بی درختی
 و رخت و سایه و سینه و آن
 طرب سازان فواها ساز کرد
 شادمانی که حدی و حدقل سخن
 از سر رفتار اگر سب و شترند
 یکی کنده بر سوار نیک و بوی
 طامع شده و خنده و دریا
 زمین کرده ایشان سب از هم
 بیست و دوای این شبین
 بی سو و کان هوج نماز
 نینان زلیخا نغمه خوش
 غنچه و گل و چشمه شاد و نه
 زلیخا و یوسف در میان
 کوی کرد و در میان چو در

به همه ای شب محل بستند
 بر کشته بودی و دم طاوس
 بر تا ناز زلف سر او عجب
 باغی که بیایست او است
 با شد سا به از زمین و خندان
 شده سینه برای نیک بختی
 نشسته نیک بختی و میسای
 شتر با بان حدی آغاز کرد
 حکما را طبق نیردشت و سخن
 و روی دشت از طلال و بدر پر
 بوزل از خم باغن بدرار و می
 عطل از روی شده با خیر قدی
 عیبانی شتر بر هم بان ریش
 سوسیل او با بان از قنون
 نغمه سب با بان پرده پرواز
 که سینه از واغ بجان برین
 به سینه چو در میان
 در سینه زلف سر او عجب
 سخن می صبر و میسایان

<p> چه با تندی سویی شمعش روی سبزه آنکه بد خاطر است خیر نکستش اما شایسته است که در خور نشد بخت بود مندرش شکر ناست همه با چشم بود و در منزل نبود از مال و زر که بر سرش پرستاریش را می صبر و آرام بی خد شکر می شسته راهی ز سر تا پای شکرین چون پسته مشهورت با کن درین چنین میان حرم و در کار ساری به جنائی و خوبی نامشیمان ز ذوق همیشه شاد و با او که کسان باشد آنجا نایب درین به خیر است لب پر خنده بی اول نامی با کبر و گردن در بی جوی و دانش و پند مرد و نه با کسی جزا عهده مدتی به شکرش </p>	<p> کجا پروانه پرد سوی خوسته بنی صد و شده کمان پیش ز مهر آتش چو در سبیل و فرقت چو خواهد شد جانی شربت اینجا زوران فرستند منزل خلاصی بود پیش رو غریبش بر تاران کعبوی کلب دام استیزان دل نوب و دل آری علاءان فسیل و کرمند سید نامانی ز غنیمت سرشته عقلم حرم در یکسب زری رخ زدن غم و غم نشین هم به هم است و همزاد با او یعنی نامه و وصف بار به در می آنگه و جووی لطف هر با هم که آن و شوق نه در علو و کفایت از زین است و کلام با حرم بود و در حرم </p>
---	--

ز وقت صبح تا شب در پیش این
 چو شب بر چهره مشکین پرده بستی
 خیال دوست را در پرده کار
 بز انوی اوست پیش پیش
 زمانه جنات محنت ساز کردی
 بدو کفنی که ای مقصود جانم
 غریب مصر کفنی غایب از نام
 بفرم بچ عزت از عزیزیت
 بصرام زور مجور و غریبم
 ندانم تا بکی سوزم بدین داغ
 بیاد رونق باغ دلم باش
 بنومیدی کشیدار عشق کاظم
 بدان امید اکنون زنده مانده
 بنوری که خجالت بدلم نافت
 ز شوقت کرده خونبار استقام
 خوشا وقتی که از سایه بر ای
 چو دیدار تو عظم نیست کردم
 کز هر سر بسنه به بندار خود گم
 مرا و کز کجایی من نه بینی

میان دوستان کردارش این
 چو سه در پرده تنها نشستی
 نشاندی تا سحر بر سندان
 بعرض او رسانیدی غم خویش
 سر و سحر وی آغاز کردی
 بصر خویشین و او بی نشانم
 غریبی روزیت بدو اسیرانم
 بروی آثار دولت از کبریت
 ز اقبال و صالت بی نصیم
 چراغ محنت فروزم درین باغ
 بوصلت مرهم داغ دلم باش
 سر و شش غیب کرد امیدوارم
 ز دامن گردنومیدی نشاند
 یقین دانم که حشر خویش
 بسوی شش حشر حیار استقام
 هر چه دیده چون باغی است
 نسایه از دست تو بدو زور
 شدم از نور تو هر که خود گم
 چو جان از پای من نه بینی

انهم بکوه خيال ماوسن را
 نونی از پر و دو عالم آرزو که
 سحر کردی بدن گفت شبیه
 بود با صبح جبین کردی اغا
 چه کفشی کفنی ایجا با و خسته
 بنا شاگاه سرو و سوسن آری
 بشاخ از برکت بنیان بلا اجل
 بعشوقان بوی بیغام تا آینه
 زولاران نوارش نامرایی
 کس از من در جهان غم دیده
 و تمهیدار شد دل و آری کن
 بیا کم هیچ شکر لکه بنا
 زور کرده بود آهین و آری
 بنجا بر من پیراه و آری
 در او دار کشت شبیه بنا
 بود مهر ز خنده بر آهین
 که سبک و بچه سر و رخ و بنا
 در دنیا را با...

ترا با بچه جوید و کشت
 ترا چون آینه از جوید و کشت
 نه پیشی زین سخن با و کشت
 بر آهین و کر کردی سخن بنا
 سهم شک و حقیقت من بنا
 در سنبل جعد ز بر روی کشت
 شود خسان و بیست و بیست
 بدین پیش آری آرم و کشت
 کفنی غم دیده تا ترا غم داری
 زوایح بجز ما نم دیده ز کشت
 غم بسیار شد غم آری کن
 کتب ایجا گاه و بیکه و بنا
 بود بند از زین و آری
 کن از جانب من استخوان
 بر پرتو کجا و تاج و آری
 بود آهین سخن جوید و کشت
 در هر کس و کس و کس و کس
 در دنیا را با...

در دنیا را با...

تمام سالان در روی او مشال
 بود که در ایام فترت زمین و بار
 در گریستن آبدیت نیکی خزان
 و آیه می بر اهی کار و ایلی
 کجاست که در جنت آن است
 به دهن و لست از چون به منم
 زود به هیچ ز نور چشمه
 دل پرورد و چشمه خوشایند
 چو شد خورشید روشن عالم
 پرستان به پیش پای
 بان صافی ولان و پاک سینه
 هر روز و شبی این بود جان
 چو در خانه دل او تنگ گشتی
 کجی از واغ دل با آره و ناله
 از آن کلنج به لاله راز گشتی
 کجی چون سبیل بر او می
 شما و می در میان با آه غمگین
 اسیر مسرور و زبانشان در
 آید پیش از گرد این - و بر آید

بدام آور بودی او خزان
 هر کوه و دوری کاغذ گذار
 سیاه او برون و سش بدمان
 و در سالار گشته و ستار
 بهین گشته و در آن کاروان
 کلی از کلین مسیحه چشم
 بچنانجا و در آن در حضور
 سیاه صیدم این داستان
 ز لنگها به چو خورشید خلس
 رخشان با جمالش از
 بجای او در راه و در
 بدین آشن گشتی ماه و سال
 بجزم گشت نیز آن گشتی
 بدست فراختی خمیه جولان
 زوغ و دل بنخها باز گشتی
 سندی باوید و گریان بودی
 زدی در سبیل و قاتل
 در میان چشمه شکار
 چه خبر طالع شو و چون نه بر

یوسف در آنجا

کنعان ماه کنعان را بسیاریم
نظر بر شاه راه انتظار است
دو آنجستی کنیم از وصل پادش

بیا حاجی که همت بر کما ریم
ز آنجا پادلی امیدوار است
ز حد گذشت در و انتظارش

آغاز شد برون او را بر یوسف علیه السلام
و دور انداختن وی را از یعقوب علیه السلام

درین ماه چنین بود سخن داد
اول یعقوب را مشغول خود ساخت
ز فرزند آن دیگر دید و بر بست
که بروی رشکشان هر دم شهیدی
به سبزی و خوشی بخت تراش
به جنبش نیز جد می بر خرد و ششی
نکند به زمین نخل که است
بنام این ز عبس شیخ خانی
ملاکت گشته آنجنگان شایخ
از آن خرم و درخت سدره
که با قدمش برابر سر کشیده

و پیر خا می ز استاد کهن زاد
که چون یوسف بکوی قدر افتاد
بنیان مروش در دیده بست
گرفتی با وی آنسان لطیف است
در ختی بود در سخن سرایش
چو سگان صوامع سبزوستی
ستاره در مقام استقامت
ای شیخ هر بر کوش ز بانی
همه شتر شاد ازین پیروزه گاش
هر غریزه اش وادی عداورد
از دم تازه شایخ برودیدی

این داستان را در کتب قدسیه و کتب معتبره
در بیان این واقعه مذکور است و در کتب معتبره
در بیان این واقعه مذکور است و در کتب معتبره

<p>شبی بهمان زاخوان با بخت و عاکن تا کفیل کار کوشتم که از عهد جوانی تا به سپری کند در جلوه گاه جنگ بازی پدید روی تضرع و رخدا کرد رسید از سده بیک ملک در خم از میثه ایام دیده قوی قوت کران قیام با کس پیام آورد کین جنس البیت چو شد یوسف از آن کف قوب بر ایشان آن عصا از دست بخو بستند هر یک زان خیالی ز اول طبع از آن زندگی و بار</p>	<p>که ای بازوی نیت با نظر برو ماند عصائی از به شتم کند هر جا که افتم و سترگی مرا بر هر برادر سر فرازی برای خاطر یوسف دعا کرد عصائی سیر در دست از بر در رخ از آن دوران کشیده نیالوده بر کشته و چون و رنگ ستون بارگاه کبریا هست خست حاسد از انباشت کران ترا آواز صد جویستی نشانند از حسد در دل نهالی ولی آخبر شرمندگی داد</p>
---	---

خواب دیدن یوسف علیه السلام که آفتاب ماهتاب
 و یازده ستاره و پرا سجده میسیرند و شکندند
 از او نجات شدن حسان

<p>خوش آن به صورت ویش سینه چمن و سترگی چشمه از آن سده در</p>	<p>چشمه بنشین شکست ندیده کس دین سید و روح ولی و ششها با بند و دیده</p>
--	--

شبی یوسف به پیش پادشاه
 خواب خوش نهاد و سرالین
 ز شیرین فنده لعل شکر خند
 چو یوسف ز کس سیراب نکشاد
 مذکرت ای شیخ شکر منده تو
 بگفتا خواب دیدم هر دو سه
 که کسیر و تقطیرم بدارند
 پر گشتا که پس کن زین سخن با
 سها و این خواب را خوان بد
 ز تو در دل هزاران غصه و
 نمار زار حسد این خواب را تا
 اگر و این وصیت لیک گفت
 ای شیخ گفت یوسف آن خواب
 نشاید سستی که بر سر کرد و چون
 بیکمی گفتگان و بخرد و گشت
 ز ما سر کرد و لب فنده مرو
 چو خوش گفت آن نکو لوی نکو
 بود شیمی مرغ از فیه گفت
 حوا ز قصه یوسف سجد

که پیش پادشاه بود محبوب
 بخند کرده او شین لعل شیرین
 بدل بقبولب یا شور می دور
 شمار آلوده چشم از خواب کشاد
 چه موجب داشت شکر خنده تو
 در خنده کواکب یازده را
 سجده پیش پادشاه سر نهاد
 که این خواب را ز شمار با کس
 به بیداری و داتار مت ربها
 درین عهده کسیت مانع گذار
 که پس روشن بود تعبیر این خواب
 بسا وی کسب ز کسیر تقطیر
 نهاد آنرا با خوان در میان
 باندگت وقت ورود هزاران
 که در سر کنایه بین غیب
 در روز آمد و در آن کس در خوان
 که سر زوی سجد است نکو
 و گزید آن بسا ای پادشاه
 ز قصه میرین بر خود و دیدم

<p>که نشاءد ز نفع خود ضرر را که طفلی خرد طفیلی را نشاید و پوزان که هر جز را فروغی شود از صحبت او تا شکستی برود و در فتنه زندی ما نیفتد اینقدر حشمت استند بسجده پیش او اقمیم خاک نباید جاه جوی اینقدر هم بد را ما خریداریم فی او و کز شب خانه اش را با سبایم بر جبابه بر ویش خزان است کشتن مینان بر سر ما بر گرد است بهر را بش توان آواره بسیاریم دوی او بجز آواره کی است زفته اختیار چاره از دست بی یکسند ناکسته درستی عمر مشورت کجا نشسته</p>	<p>که بار است در خاطر بد را بنید اینم که طفلی چه آید بر کجند بر باغ و روغی جوز و آن پیر مسکین ز دفری کند طمع نکویوند سیاه چه کرده است از اینان بر لب بهوس دار و که ما از مری باک نه تنها که ما در با پدر هم بد را ما خریداریم فی او اگر روز است در صحرایم بر اعدا خوش تا زوش از ما بجز حیلت سری از وی چه دید بیایا کار خود را چاره سازیم چو با ما بر سر غم آوری کی نیست بیاید چاره سازی را که بست چو خاری برود در شوره طخی نهد چاره سازی عهد سینه</p>
--	---

مشورت کردن برادران با یکدیگر که چه صلح
 سازند تا یوسف را پیش پدر و در راه

چو ای شکلش خردوست
 کند عقل و کرد با عقل خود یار
 ز یک شمعش نکیر و نور خان
 ولی است این سخن در راست بیست
 نه در کج و حدیفان بدانند
 و محاسن سنا غنمدا خوان او
 یکی گفت او خسران جان ما
 رو دشمن بر خون جوان با همی بود
 یگر و کشته نه زان کرد این
 یکی گفت این بید بختی
 اگر سب دهجا به شیم آخر
 غرض زمین بعد بیرون بیرون
 بهمان راه که افکنش از پیر و
 بیابانی بود جز و اعم و دوی
 نماند سب و خراشک بود
 نه روی سبای خیر است
 یو کجند اندر و آرام می
 کجند بیخ مار کون و کشته
 در کشته اندر که است این

اگران مشکل فتد و کار او
 که تا و رحل آن کرد و دو کا
 فروز و شمع و کیر و سیان
 بصد درستی مالان نشیمان
 که کرده از دو کج و کج روی
 برای شورت در شان او
 بجز نیش باید حیل است
 که از دستش کج نیزی توان
 زشته بیاید هر آن آواز
 که نیشم سنبل سکنای
 بختن با مسلم است
 نه خستن با زدن با مروان او
 به با بل و ادوی محروم و محو
 بجز ز به باه و کرک از نیا
 نماند نمان او جز نیش
 نه روی سبای خیر است
 بر کن نیش من است
 در از کج و کشته
 در روی من در خمر بر سن

بیگم زیر خیر جان سپردن
 صواب باشت کاندرد و دره سرد
 در صد عزت و جاه انگشیش
 بود گانجا نشیند کار و اینی
 بچاه اندر کجی و لویی گذارد
 بفرزندیش کیر و یا غلامی
 شود پیوند او ز جفا بریده
 بگو گفت او قضا شاه بر سبب
 ز غور چاه و مگر خود نه آگاه
 گرفته با پدر و دل رفتی
 و زمان بسر بره و بچا خود نه آگاه

با ستا از کرسنه مالش نه مردن
 طلب و ایریم چاهی تنگ و تا کرب
 بصد خواری و دران چاه انگشیش
 بر آساید و دران منزل زمانی
 بجای آب زان چاهش برابر
 کند و برودن وی نیز گامی
 بوی از ما کرد می تا رسیده
 شد ندانمان همه در چه ستر
 همه بی رسیمان رفتند در چاه
 بران تدویر کردند القاشی
 بفر و او عده آنکار و او ند

رفتن برادران یوسف علیه السلام پیش
 و در خواست کردن ویر که همراه خود بصره آید

جو اندر وان که از خود در شکارت
 ز قد طبع و کید نفس پاکست
 نه ز ایشان در دل مردم خیار
 بنا ساز می عالم ساز کار
 چونش خستد بی کین ستم
 خستد و زان یوسف خستد نه آگاه

کج بچو می پیشکاستند
 راه در دو کوی عشق خان
 نه از مردم بر ایشان هیچ
 بصره می که آید بر و بارند
 سحر ز انسان که شب خستد خست
 فکر و به خست طبع نه آگاه

<p> چو کرگان آسمان در صورتش بزبان می آید سببش زبهر جانی سخن آغاز رسانند تا ایجاب سخن هوای رفتن صحر است که فرودار و در صحر ایدیم زکم سالی به صحر ایدیم به همراهش بار سوزانی قار سینه غذا برقع و بیعت گهی ریش کوه و پشت کردیم گهی خسرین و خندان شیر کردیم بدلاله بیازمی راه سازیم کنیم از فرین بوسف جلوه گاه میان سبزه سازیمش جزایان بخوگرک راز مهره در سیم زانده وطن آند و کردیم نغز و طبع کوه خنر بیازمی گریسان برضا بچید و اما گران کرد و درون اندوه </p>	<p> زبان بر مهر و سینه کینه بدین در اهرام بستند در زرق و تعلق بلز کردند بیان کردند برنو و کهن را که از خانه طالت خواست اگر باشد اجازت صحر ایدیم بر او یوسف آن نوز و دیدیم چه باشد کش با همراه ساری بکج خانه مانده روز تا شب گهی با او ره صحر نور و ایم گهی از کوسفندان شیر و ایم ز فرخ سبزه باز بگناه سازیم ز با نیم ز سر لاله کلاهش زده بالابسان کبک و اما بیک جا کله ایبو سبزه بود طبعش با بختا شاکر ز جگر چه حسنه را عجز ساری بچو جغوب اشخ بسند ز زبان نغز کردن او بی بسندم </p>
--	---

<p>از آن بر سر هم کرد و داخل سینه درین در پینه و شست محبت بدان نمازگش بدن و ندان برانند چو آن افسون کران او را شنیدند که بخر مانده زیشان است نه کرک از شیر مردم حواری چو ایشان کرد یعقوب اسخ بصره ایرون یوسف زینا و</p>	<p>از غفلت صورت حالش کهن کرکی برود و ندان کشته نقش را بگه جا نم را و راند منوی و بکر از نو برود که ماده تن بگری در یک بخت ما چو رو به خواری ز غده آنچنان کردید خاموش ملا را و بار خود و صلا و اد</p>
--	---

برون بر او از یوسف علیه السلام را پیش بدو و در
 هدایت خود جاه منالالت کردن و ویرانی خرابی

<p>فغان بدین سیخ و ولایی که بر نوالی در میان جان چرند چو یوسف را بان کرکان بختمان پدر تاهی نمودند کهی آن بر سر و شکر چو با بر و من جوانها و زده شست محبت باز نس بر همه با قدم بر خاک فکده کفن به بر خاره</p>	<p>بجای فکده ماهی و لخته نهد در خور کرک و رنده خاک فضا که کرکان بر ز یکدیگر بر شش سر که این ناک اندر آغوش بر دست جفا کاری کشاوند میان خاره و غایتش بکل ز خاره جنس گفت همین ز خاره</p>
--	---

<p>از خون در خار و خار کشتگان طباخچه کردیش رخساره رنج که سرخچه زنده با خب ماه قفاش عین رخ بدخواره سبلی که بیند آن قفا از وی شکستی رسیدی مالش کوشش ز سر خراگشتن مباد و ابعج درشت به پیراری گریه باش دریدی بچند بر سر او پا کنشاد کی نوبدی مخالف ساز کردی از خون دیده بر کل لاله شخت ز اندوه دل صد جانک سگت ز حال من چنین غافل چرا ز راه عقل و دین افتاده کج حق الطاف تو چون مسکدر بر او باران حساسته چکیده که نه ز کشتن اندر و نه از سبب مانده که در میان سر کوه سرخ که در میان سر کوه سرخ</p>	<p>کف پانی که میبودش کل تنگ چه ماندی پس از آن ده سخت بخر به پیشش قطع با و اندست کوتاه خو رفتی پیش کردی زخم سبلی بسته از قفا اولیست و بی چو ما ایشان شدی به پهلوی پهلوی کسی کان کوش را مالده کشت بزاری هرگز آهن کشیدی فرید هرگز او را وقت دادی بناله هرگز او از کردی چو شد نوسه زایشان زاده بر کسی در خون و که در خاک مخفت کجانی ای پسر حسرت گجانی بیانگر کتیر زاده کون که با کام ولت در دل چه داد چو ز روضه جانست و سیده چنان از تشنگی در تمام نمال ناز سیه که در میان سر کوه سرخ</p>
---	---

محیی ز رویی شبست نور بودی
 بدینسان بود حالش تا سینه
 رسیدش از فلک ریشانش
 از وزعی و در ایشان غمت
 که تا که بر لب جوی رسیده
 چهی چون کور ظالم تنگ تو
 لبها و چون در آن از شرف
 درویشی درین مردم اند
 مدار فطرت اندوه و درش
 محضش بر که درت مرکزش
 نفسش از کور و یکدم نشستی
 جو ایشان وضع آن بچهره
 و گریه با حفاشان و او در جوانی
 که از آن سینه رسیده
 اولی آفتاب نیز اینک
 جگریم که خجالتان چه کردند
 بران ساعد که که بروی
 بسیارن را که بودی موی
 رسن بسند از روی بزوی

ز غم نهایی دوران و در بودی
 از به صلح و درین سنگه
 که در دیده نور آنه بلرکی
 از وزعی و در ایشان سر و کوی
 ز غمت بر سر خیار مسی
 زار کیش چشم عقل خیره
 ای قوت از بیرون مردم
 سر یکی و هم از روی
 بر و با ایامت
 هوایش بر غمونت حسینه
 نفس از بر نفس
 پسایدندان بی دره
 بنوعی ناله و فریاد
 بر سوس زرم ترازموم
 اول چون سنگ ایشان
 و لکم نه بد که گویم آنچه کردند
 هر چه خندان از او دیدی
 به پیشین راسمان و او
 بر و سد بر سر

کشیدند از بدن سپید برین بود
 نقد خود بریدند از ظلمت
 فرو آوردند آنکه کجا برین
 ز خوبی بود خورشید جفا برین
 برهون از آب و رجه بود برین
 ای دولت ساختند خرد برین
 نعلین شکوایش نگر برین
 شد از نور حسن آنگاه کوشش
 شمیم میون خاطر برین
 ز رحمت بر هر که نهد
 بغوی با ندهد حسن برین
 در دوش به پیچم خورن
 می رسد به تیرش برین
 برین آورده از کجا برین
 در آن بر کفچه می آورند
 در دوش این خندان شکا بر
 زان و از شتر نیست برین
 بر ایشان بر جفا با ما شواری
 در آن میوه کجا برین

چو گل از غمی غمبان شد تن او
 قبا بی تا بدایان قیامت
 در آب انداختند از جمد برین
 بگندش صرخ خون خویشند
 لبین ساختند از ابی و یکی
 که کان کو بر می شد پس برین
 شد آن شوراب همچون شهید برین
 چو شب روی زمین ای ماه برین
 عدونت بر دوش بر وار برین
 سوی سوراخ و کبر شد خرنده
 که جانش برین با شین
 از زود بر دوش هسان
 ز بازوی و بی این نگویند
 بدان پوشیدند آن پاکیزه برین
 بیامت مبرساند بر دیاک
 کرده با صواب اندیشگان
 فکند هوش سر نیست نشانه
 وز نشان جهان خود نشاند
 سر بر روی ترا ایشان

چهره ملین سخن بویست خوش
ممود آن تخلص سگش حکماهی
بشکین داون روح خرمین

زینج و محنت اخوان بر سود
نست اینجا چونیکو محنت شاه
بیم خاص شد روح الامینش

رسیدن کاروانیان بسر چاه و بیرون آوردن
علاء السلام و یکبار و دیگر عالم با قبا بجان ی زدن

بنا مایز و چشمم کاروانی
چو دایمی بر کشته زانجا
سده زانجا از همه بود
چو چارم روز ازین فیروز
زدمین کاروانی ز خسته
زده افتاده دور انجا افتادند
خوش آن که ره آرند بجان
یکو چاه متر نگاه کرد
کشت او سعادت صدمدی
بباریکی چاه انکضه
یوسف گفت چهره ملین
نشین در ولی چون خورشید تابان
کنار چاه و اورا غن برین
زده بیخنده چو نوی بر عا

کر ایشان آب جوان کاروانی
شود طالع زبرج و له ماهی
چو باه تخت اندر چاه کشت
برآمد یوسف ککشته از چاه
بغرم مسر با بخت عینه
فی استودی محبت کشاد
که باشد چو یوسف نهانی
بفصد آب رود در چاه گردند
بسوی آب جوان ره نوروی
خرو او بخت دلوات
زالال ز حمتی رشتگان
ز مغرب سوی مشرق نوشتابان
افش را با نورانی است
چهار ترا بسر نو سب

خواب چشمه نذر دلو مینست
 بقدر دلو و وزن آب و انما
 یقین حیرتی بخواب اندر است
 ز جانش با نکت با بشری بر
 بر آید بس جهان افروز ماهی
 بر آمد ای ایشورا یکی دور
 ولی از و یکران نهفت او را
 بیاران خوش پوشیده سپرد
 اگر سببان نذار و بیخ یا بد
 ز حال او شخص می نمودند
 که تا خود چون بود انجام کارش
 خبر جوان بگرد چاه شستند
 بزودن تا بد زجه الا صدای
 که تا آرد یوسف را فرستند
 سببان کاروان آمد در پاره
 سوزن خوش و فو تا بنده است
 ره بگر بچین گیر و بر حسن
 و رو نمیدار چه و ایله ز او
 نه بیوان سده پند فی پیش

روان یوسف ز روی سناکت
 کشان دلورامرو تو انما
 بگفت امروز دلو ما کر است
 جوان ماه جهان آرا بر آمد
 شارت کر خین تار یک حاجی
 اشارت کر میان چشمه شور
 روان صحرای شکفت او را
 نمالی جانب تر گذش برو
 بی چون بکختی کج یا بد
 در آن هم روان زوبک
 نمی بروند دایم نظارش
 زه لریکه روان آگاه شد
 همان واوند و سف تا ای
 ایوی و روان و اوله است
 پس بعد ما رو چه بسیار
 مرقشندش که در بنده است
 بکارندش است آیدست یوم
 سبب و صدی خارج نماید
 جوانی و بنده و کله است

<p>به آن باشد که بفرستنی پیش و صاحب ازین پیش می گشتند جو از روی که از چه رگشیدش بمالک بود مشهور آن جو از و زان پس کاروان حمل سینه زیانکار آنکه جنس جان فرود خراج مصر یک وید از وی ولی این نرخ را یعقوب در و بد کج سعادت تا خروستند</p>	<p>ندانی از بدی و تاب و بخت بر قیمت که باشد بیشتر بانگ همی ز ایشان خریدن بفلس چند ملک خودش کرد بفضد مصر و محمل شستند چنان جنس حین این زمان مشایخ جان و یک گفتارند زینجا این خریداری تو اند ستانده و کشیده و همی حیف</p>
--	---

رسانیدن مالک بود غلبه کس نامرگوا لی مصر
 یافتن باو شاه مصر ازان و عزیز مصر را استقبال ایشان

<p>که مالک برود از دست نمی آمد روی آن و لاری بمصر بد چون یک از ره دور که آمد مالک ایست ز سفر باز بر او چنگی تا باشد همی ندیده با هزاران و بد و فحاک چه شاه و وزیران و از سید که خاک مصرستان باست</p>	<p>نرو شده بی ازین دور در آرزو بر زمین از شاه و شاهی سنان مصیبتان شد مشهور بعبرانی غلامی شده و مساز ملک و لبر می فرخنده شاهمی جو او نقشی بصورتخانه خاک ازین غیرت بسی بر خورم به ز کله های این ستان می</p>
---	--

کلی کرد و ضمه فرود کس خیزد
غریزه مصر را گفت روان شو
حکتم خود بین آن ماه رو
غریزه مصر رو در کار روان کرد
چنان و پادرا و از خود رو بود
اولی یوسف سرش از خاک برداشت
که سر خورشید نکس خم مساوت
که از آنکه ز خاکستند طلبکار
بگفت از آمدن منکرمی ندم
که ما را از غم این معذور دارم
بموردی که سه چهار سووه کردیم
که باز در راه بودیم که از آن
غریزه مصری است این که از آن
بناها در آن یوسف شده است
شماره سار و گز غولان هزار
همه زمین همه بهما و بر سر
که با او میهم به باستان
تو حق بگفتی و بی بسبب
که چون آنرا از خط بهار

در شرم و دیشان بر خاک بیرو
با استقبال سوی کاروان شو
سیا و رو بدین درگاه او
نظر بر روی آن آرام جان کرد
که خود خوبست تا از و سجده
پیش روی خویش سجده کرد
که بر کون زنده است تا وقت
گفت از و تا در شاه جبار
ولی از لطف تو آمد و آرام
تا سالیست درین منزل که ای می
که از یک سفر خواب و خوردیم
تن با کینه سوئی شاه پویم
نجدت کار می منه بار کرد
خبر شد ساحت جان شاه بر
بدر میاکت خوبی شهر باران
همه ز کس غم پوشیده در
نجدت و شکر زمینی و ما نشنا
یکاره با این مصری به کرده
گفتش عرض هر چه می فرید

گشت ایشان بدین شکل و شمایل
نشو و کرد بود ماه جهان کرد

بد عوی و ارایش صفت در سفاک
ازین آتش ز جان بازار راه

با سیل در آمدن یوسف علیه اسلام و غنا
از خود شستن و تقصد بارگاه و یاد شاه صحر و صومخ

بچارم بود و عدل یوسف حور
سیوف گفت گای اولار ایما
ز خود کن کرده رسته شسته
بگم مالک آن خوشبختان
بزی بر سرین بر داورون
کلاه زرقشان از فرق بناد
گشت آنکه چنان پیراهن زرق
نمود آن دوش رو بر عطف
از ار نیکون نسته نجیب
بچرخ نیکون بر خوست
بجای نیل من بودی چه بودی
بران شد خور که خور او کنه
نه من چشمه خود چون سر
باریا نیت داری سوجی ساحل
بطلعت بود و شسته

چوزو از ساحل نیل فلک
نوم چون حور کنای نیل کن
ز خاکت نیل رطوبه آبروی
بسوی نیل شد عالی شتاب
سمن را پرده نیلو فریست
ز زین بینه خور زان شب
که جیش عریسمه شد و آتش
چنان کرد که برون صحر
چو سیل نیل از نهر
که شد نیل از نهر و دم
ز پو بس من آسودنی چه بود
برو نیل بریزد چشمه خویش
طویل نیل شود و دست و پایش
چو سه از حج ایما با خسته
چو نیلو فرزند رفته اندران

<p>نظر کرده و محسوس جهان تاب بنویز آن و پس ابر است مسطور ز سیرت کف زمان ابل نظام که بارگست این در خند و خشم زبان مصر سر در پیش ماندند ملی هر جا شود و محسوس شکار</p>	<p>بر این خنده کز روی مست این با از روی یوسف است این تاش ققان برو داشتند از هر کجا که هم ما بست از دسترسند و هم ز لوح حرف نشخ خویش خوانند سهار از خرنهان بودن همه مار</p>
---	--

رسیدن ز لجا بدرگاه شاه مصر و سبک دهام
 خلق پر رسیدن و شمع جلالی سفر او دیدن و شیرین

<p>از یما نوادیس صورت بچی دل بولی جانش ازین معنی خسر داشت بنده اندگان استون از کجا خواهد بصورتش درون نمازین محسوس ستیجی در روز کجا بسیر بود روت سباب عیش به خرمی بخش بود و عجز به خرمی سبیلش افتاد به شب بار کی بود و جانشین اگر چه روی در منگدش بود چه دیدن کجمن که تازم خود یکی گفت این می خوانده نام</p>	<p>ز و تا یوسف آید یکدیگر و منبر ز و اخ شوق سوختری در سکر بجلت سازینش تسکین همی خواهد ز دل بیرون بردارنده طاهر این محنت بسی وندان سینه بی هر لحظه شانه و دانه در باره بجانه سینه افتاد بفرنگ و خود و حمت گزین که در راحت قصر شهنش بود که توفی سنجید از مصر بر خوان بساط عرض کنعانی بنواخت</p>
---	---

نهار دور زبان خبر راستی بهیچ
 ایکی شد ز انبیاء اولی کار
 اذنان بدیده که چون خوابی شمارش
 عربداران و بکر بخش را نداند
 بران افزود و دولتت در دگر
 بران و انامی دگر ساخت اثری
 ایچین قانون ترقی می نمودند
 ز لیلیا گشت زان معنی خبر و ار
 خبر زبان و بکر لب به بیعت
 عزیز مصر را گفت ای کور ای
 نکشتا کج سب و ارم و
 بیگت نیمه بهایش بر نیاید
 زلفا و داشت بر می برد کوه
 ایسای سر که بران طرح کسوت
 شکفتا کین سحر با در هاست
 نوز آرد و مازار نو بهسان
 که در جمل و منس ما که و و
 تختار و سوی شاه جهان
 برش بر این بند می نماند

نماند در کلام او حم و بیخ
 بیگت بدیده ز سرش خیزد
 بیای از دست زر هزارش
 بیشتر نگاه صد بدیده رساند
 بخدر وزن بوصف سکت
 بوزنش لعل تاب و بکر
 انواع نقاشیست نیز و
 مضاعف ساحت آسمان
 سر راوی بوسیدی سب
 برویا مانکشان این منصب
 ز منشت و نو برورد و
 اوای آن تمام زمین کی
 و وزی عکله بر می برز کوه
 حراج نسر و منی معده امرون
 ده ای کوه چاه خمدایش
 که دارد سیل او شاه زمان
 بود سر افتر و بکر غلامان
 حق خدمت کردار پیرا
 که پیش و پناه پیرا

<p> سر افزایی نمازین حشرم به برجم اختر می تا بنده باشد عزیز آمد بصرمان ز هیچ یو شاه این نکته سنجید جازت داد تا حالی خرید بسوی خانه بردش هر دم و شاه بزرگان کو هر شادی همی به بیدارست یارب یا بخواب به تنهایی سیدی بودیم ششم روزه غیر وزی بر راه شدم با نازنین خویش هم درین محنت سر می غم جو من که بودم ماهی و در با تم آب و آمد سبلی از ابر کرمت که بودم مگر همی و ظلمت شب بر آید از افق چشمنده ماهی که بودم حفت بر شرم ک در آمد ناگهان خضر از درین بهر آنکه دو دست یاریم کرد </p>	<p> به ای دزیر فرمان آن علام مرا فرزند و شه را بنده گفت این کند را به شاه و الا ز بندل آتاش سر به حجب می رود بفرزندی کردیدش اینجا بند بند محنت آزار او چشم خود همی مالک که جان من ز جانان که مس که کرد روزی این غم شدم غم و سنج شبا روزی بر راه سوز و کسوف که بر کردون کن پس زیز مروی خرم جو من طبیان در رکب نقتان انعم بدر یا پروازان بر کم سدا رسیده جان زگر ایم بر لب بوی دوستم بنموردی خلیده در رک جان نشمر ک باب زندگی شد یا در من ز ناز برک جان آن را یچم کرد </p>
--	--

<p>بهر از آن جان فدای آن نکو کار چه غم که حق که گه سست به پیش نقد جان که هر چه باشد بجاوی چند و اوم جان خیزیم ای از نقد خود آنکس بهره بین اگر خمر محصره را بدرود کردم بشعر فکرت این اسرار می خجسته کسی ز روی یوسف لال نبود که از بجز آن گذشته باو میکرد</p>	<p>که آرزو بچنین نقدی بسیار چو آمد معدن گوهر بدست لطیف دوست باشد هر چه باشد بنام ایزد عجب از زان خریدیم که عیسی بدید و خمر محصره چینه چو عیسی آن من شد سوو کردیم سر شک از چشم که هر با میر زواج بجز فارغ نبال مسبو بوصلتش خاطر خود شاد میکرد</p>
---	--

و استان و خمر با زغه نام از نسل عا و که بمال جمال
نظیر نه پشت عاشق جمال یوسف علیه السلام شد
و در آن سینه جمال حقیقت دیدن و از حجاز بحقیقت رسیدن

<p>نه تنها عشق از دین خست بر آید جلوه حسن بره کوشش نزار و پیش ازین دلاله کاری ز دیدن هیچ اثری در میان بناک مصر زیبا و خمری بود زده درج عقیش خنده بر در زیب شیرین که شکر خند او بود</p>	<p>بساکین دولت ز کف کار خیر ز جان آرام بر پایه زول پیش که گوید قصه زیبا نکاری لند عاشق کسان را غایبان که نسل جاوید از مصر روی بود ز شکر خند او مصر از شکر پر دل چون نیشکر در بند او بود</p>
--	---

و شکر ریختی از لعل حسنه
 شکر بود از و پاشش با و اینک
 خود نطف زین با نسب
 نبات از چند و ادوی شبیه زین
 نبود امین ز لعل می پریش
 چمان تراخته بود آن غیرت جور
 سران ملک در سودا اش بود
 زلی بر رخ میو و انس
 ز غر و مال و استغنا می جاش
 حدیث یوسف و زلیخا
 بود که گفت و شنید او بیانی
 بدید ای دلش افتاد از شنیدن
 رضای قیامش معلوم خود خست
 هزار استرجمه پاکیزه که هر
 زانواع نقایس بر چه بودش
 مرشک کرده راه مصر بروست
 فتا و از مقدس آوازه در مصر
 بهجور که سر می در راه که
 پوز جولا که یوسف نشان با

شکر آنکس که بگفتی به زبان
 نبات از رنگ لعلش شبیه
 به و با در و در شبیه کرده
 میشد باللب لعلش مقابل
 که با آن پروین آرزو شکستش
 ز شیرین شکر او مصر پر شور
 ستان مصر تا برو استنش بود
 بر کس در نمی آمد سر او
 نمی افتاد سوی کس نکابش
 به راه روی او هر نفس بکنید
 شد آن اندیشه محکم در روی
 بی باشد شنیدن کس و
 بر تیب رضایش دل پر خست
 پرازد و بیاد مشک و کوهر
 که دلوان در بهالایق نمود
 میخون از خراین هیچ غدا
 بسا آید ای و هو می تا زده
 بر برسان ز جولا بجا و
 دل غرم بسوی او عثمان با

جمالی دیدیش از قد او را کت
 بکیتی مثل او نادره هرگز
 بخت از دیدنش خود سبقت
 وزان پس بهیشتی بشیاری آورد
 زبان بگشاد و پریش کرد آغاز
 بگفت ای از تو کار نیکیان رسان
 بسرت خوب رفتار می که امو
 که لامع ساخت خورشید حسبت
 که این خامه زن نقش تو برداشت
 که زور کار طاق ابرویت را
 کل سیراب بواجب از کجا خورد
 همه در تولوج نامش گشت
 که میانگشت را چشم بگشاد
 که بر روح درت زد و فعل با قوت
 که خال عنبرت را زور حسار
 که گندت در رخندان جاه
 جو یوسف این سخنها کرد و گو
 بگفت صفت آن صانع من
 نهان یک لفظ از کلمات کمالش

چو جان زاکووی آب و گل پاک
 ز کس مانند او نشنیده هرگز
 زوون بخوردی گشت از وی از آن
 خواب غفلت سیدار می آورد
 جو ابر حبت از آن کجسته راز
 بدین خوبی حمانت را که رسان
 بعلت خوب گفتاری که امو
 که آمد خرمن مرخوشه حسبت
 که این باغبان سر و تو از حمت
 که او این تاب بندگی سوت
 درین سنان بدین لطفتش که برود
 سر زلف تو حرف حار گشت
 که خواب نیستی بیداریش داد
 که در اوقات آمد روح را قوت
 نشین ساخت زاعنی را بجزار
 که تاب رفتن کردش لبالب
 عوای جان فشا مذاختمه تر
 که از بگوش بر تخی قانع من
 همان یک عجزه زانج جمالش

ز نور عکس نور شد نابی
 جمالش بود پاک از تمس عیب
 ز ذرات جهان آینه حیات
 چشم تیرینت سرحد نکوست
 چو دید می عکس سوی اصل شباب
 معاوضه از اصل اردو در مانی
 نباشد عکس را چندان بقای
 فاجوایی بروی اصل بنکر
 عم چیزی رکت جانرا خراب شد
 چو دانا و خیر این اسرار سبب
 یوسف گفت چون وصف شنیدم
 گو فتم پیش راه آرزویت
 چو دیدم روی تو اقامم از پای
 بی چون گوهر اسرار سفتی
 تحقیق سخن بشکافنی موی
 حجاب از روی امیدم کشودی
 اکنون بر من در این راز بار است
 چه باشد در حقیقت چشم بازم
 خراک اندک چشم باز کردی

ز بحر نورش کردون جهانی
 نهفته در حجاب پرده غیب
 ز روی خود هر یک عکس انداخت
 چه نیکو بنگرمی عکس رخ او است
 که پیش اصل نبود عکس را تاب
 چو عکس آختر شود بی نور مانی
 نذار در نکست کن چندان وفائی
 فاجوایی بسوی اصل بگذر
 که گایبی باشد و گایبی نباشد
 بساط عشق بوسه در نور دید
 بدل داغ متناسبت کشیدم
 ز سر با ساختم در جستجوی
 بجان و او آن ته پایت زوم می
 نشان زان منبع اسرار کفنی
 مرا از مهر خود بر تافتی روی
 روزه ره بخور شیدم منو روی
 که بانو عشق و ز زیدن مجاز است
 به افند ترک سووای مجازم
 مرا با جان جان و مساز کردی

ز مهر غیر بکستی دل من
 اگر بر موی من کرد و زبانی
 سارم گوهر شکر تو سفتن
 پس آنکه کرد او بد روی او رفت
 بنا کرد از پس رفتن بتجسس
 ولی از مال و ملک عالم آزاد
 که مال و ملک وی تاراج کردند
 بجای تاج از گوهر مرصع
 بجای بستن زرین قضا به
 زن خود ز طلسم و اکسیر پر دست
 بدست وی چو کوهر وار باره
 بکنج آن عبادت خانه ره کرد
 ز خازیر سر سبز بنا و بالشت
 ز گلخن و همن خاکستر آورد
 در آن معبر بسیر میبرد تا بود
 چه در طاعت کبری عمرش سر آمد
 نه نینداری که جان را ایگان و او
 در لامروا نکلی زان زن بیاموز
 عجم خود خور اگر این عجم نذاری

حرم وصل کردی منزل من
 ز تو را نم هر یک دستبانی
 سر موی ز احسان تو گفتن
 برست از مایه پرسود می و رفت
 عبادتخانه بر ساحل نیل
 بسکینان و محتاجان صفا داد
 بقوت یک شبش محتاج کردند
 قناعت کرد با فرسوده مقنع
 بسر بست بشین پایش به
 لباس آینه آسا از منده سخت
 سفالین سجده آمد در شماره
 ز عالم ره دوران محراب که کرد
 در آمد کستی از در و شن بنالشت
 بجای بستر سحاب کسرت
 بطاعت پایی می افشرد تا بود
 بجان و اوان چو مروان خوش بر آمد
 فروغ روی جانان دید و جان
 بماتم شیوه بین شیون بیاموز
 بکن ماتم گر این ماتم نذاری

<p>بسر شد عمر در صورت پرستی بودم حسن صورت راز و الیت مزن بودم قدم در سنگ کاجی نشین بر تراز کون و مکان کبر بود معنی یکی صورت هزاران پریشانی بود هر جا شمار است چون آب حله دشمن نذار می</p>	<p>و می زانده لیس صورت پرستی در حالی هر زمان کردن کج الیت ز شامی هر زمان نشین بشامی فراز کاج مغنی آشیان کبر مجموعیت از صورت شماران وزان رود و یکی کردن هزاران به آن کز حیات او با شمی حصار می</p>
---	---

ترتیب کردن زلیخا اسباب فریادت یوسف علیه السلام
 و خدمتکاری نمودن وی مرا و را با کج و دست سستی بودی

<p>چو دولت گیر شد دام زلیخا نظر از آرزوهای جهان بست ز درکش جا بهای خرد و بیبا مذیب تا جفا زین کسیر با چو روز سال بزرگ سپید و هر روزی که صبح بود مبدی چو از زرتاج کردی خسرو شرق چو خدا فریادتی سپرد و روشن رخ آن آفتاب و لغز میان دو بار آن گاه هر و گلشن ناز</p>	<p>فلک زد و سکه بر نام زلیخا بخدمتکاری یوسف میان بست بقدرش سپیدش حسن زیبا مریع هر یک از خشان که با عتیا کرد و غار خیال غشت بدیش خلقی از نو کشیدی سلاج و یکیش آراستی خرق با این و گریستی میانش نشد طالع دور و راز یک کربان یکسانه شد هر کس از زلیخا</p>
---	---

نیست آن لبه شکر از پاکد کمر بند
 چون تاج زر زنده شش بر بناوی
 که چون نه خاکه پایش تاج من باد
 چو پیراهن کشیدی بر تن او
 تنم بگفتی ز تو یکتار با او
 قبا برقدان سر و دولا را
 که دارم آرزو زان کلمه نیک
 که چون چست کردی بر میانش
 که گریستم کردی چه بودی
 سلسل که پیش چون نشانه کردی
 هم بر بافتی از لقمه خام
 بقصد خور و شام و طعمه جانت
 طبع کرده خاندانی طون
 می خاوشش قند و مغز بادام
 برای میو پای کونه کونه
 کچی از شینه پای مرغ و پیش
 طبعی وادی و لعل آبدار شش
 چو کردی شمریش از شکر آب
 هر خیرشش که اینها میل دیدی

میان خود مکرر از بی فتند
 هزاران بوسه اش بر فرق اویدی
 باوج سروری معراج من باد
 شدی همه از ما پیراهن او
 وزان تن چون تو بر خور و از او
 چو کردی در دست کفنی مر قبا را
 که همچون او را خوشم کشی تنک
 که شستی این منابر ز با نش
 زه صلش بهره ور بودی چه بودی
 ما و ای دل دیوانه گری می
 شکار جان خود را غنیمت بودی
 نعمت خانه خود روز و شب
 بنعمت ساری کونا کون مزین
 گرفتی از لب و دندان او دام
 ز شین سیاه کردی می نمونه
 لباس ساز کردی از اول خویش
 مر تا پای خواص و خوشگوار شین
 شدی همچون نباتات شرم او
 روان چون جان خود پیش کشیدی

<p>ز پنج روز او بیتاب بود می بناوی مهر و بیاه حریرش کاش از سمن بالاله بالین غبار خاطرش ز افسانه سفتی شدی با شمع جدم ورتب و تاب چرانیدی بیایح حسن آن ماه کھی با غنچه اشن مساز کشتی کھی از گلشنش کل و سیدی کوش کرد و قرن کشتی چو غنچه که ای همسر شده با کلین باز که دیو می با پر می سخنو اید با رساندی شب چو کیسولش با ایش بنو و از کار او بگذرم قرارش بخا فونی پرستاریش کردی بجان و خدمت معشوق کوش بکشم اریای او آزار غنچه بود کافت قبول خاطر او</p>	<p>شبانه کش خیال خواب بودی بپسندی فرارش و پذیرش نهالش راز کل کردی نهالین منون خوابی بسی افسانه کھتی چو بستی ز کوش را پرده خواب دوست ابروی خود را تا سحر گاه کھی با پر کشتی سر از کشتی کھی از لاله زارش لاله چیدی گرفتگی که بنوشن چشمه لب کسی با کیسولش کردی سخن ساز مرا از دیده زان خوانا به است بدین افسوس است دست خایان بره زان شبان این بود کارش عشق خردی و عشق ایش کردی بی عشق همیشه جان فروش بر کمان از ره او خار چنید بکشم جان نشیند حاضر</p>
---	---

شرح و ادب یوسف علیه السلام قصه حنته و حمره عا
 و آگاه شدن زلیخا از آن آدوی که از روز در شب سبب

سخن پروا از این شیرین فسانه
 که پیش از وصل بوسف بود در
 ز دل صبر و زین آرام هست
 نه در خانه بخاری بندگشتی
 مژده بر آت دول بر خون همی رفت
 بدو گفت آن بلند اقبال و اید
 مبادت از جفا می چرخ تابانی
 منیدانم که امروزت چه حالت
 چو آن برگی که گردانند سیمش
 کهی بر پشت افتد گاه بر روی
 یک سر مثل آرامی نداری
 بگو کین بهیاری از که واری
 بگفتا من ز خود حیرانم امروز
 عجبی دارم ندانم کین غم از پست
 سنانی از دل آرامم بسرو است
 منم خانی بخو و سا کون بنامی
 و جودش گر چه از جنبش پستی
 بوسف بهترین شد بازلیخا
 ششیش زلیخا را از می گفت

چنین آرزو فسانه در میانه
 زلیخا را تحب در روی و سوزی
 شکیب از جهان غم فرجام رفت
 نه در پروان بکس غم سندانگشتی
 ورون می آمد و پروان همی رفت
 که ای مهربانیه خورشید سایه
 ز سید او زمانه صفت سراجی
 که جانت عرق در یابی لالست
 که بر یک خانه بندگی سقیمش
 که آنسو باشدش جنبش که این
 بجز کرد و ندکی کاری نداری
 چنین رنجی که داری از که واری
 بکار خویش سر کردانم امروز
 از جام سرزده این ماتم کسیت
 بجز و و را یا نام سپرد است
 که چید است در روی کرد با واری
 ولی از حال بادش کسیت
 شایسته ترین شد بازلیخا
 غم و اندوه پیشین بازلیخا

<p>زبان در شرح راه و قصه چاه بسان ریمان بر خویش بچید که جانش در غم جانسوز بود به پیش او یقین شد آنچه بند که از دلها بد لهما راه باشد که باشد در ره معشوق صاف سوی معشوق از آن سویس گاهی فتنه بر چشم جانان ناتوانان دل عاشق شود افکار از آن خار خند بر جان عاشق زان صدای شود خم پشت عاشق زیر بارش بقصد قصد سوی پیش سبلی بود می رفت سخن از دوست چون زیندار وجود خود سپهر درت بوئی ورنیکی هست از مصقل کن آینه خویش بنا بد چون کلمه افتد از حیب نماید سر جانان ز تو سوز</p>	<p>بقری سخن میگفت ناگاه زلیخا چون حدیث چاه شنید فتا و اندر ولس کار روز بود حساب روز و مه چون نیک بود بی و اند کسی کا گاه باشد خصوصاً از دل صد چاک ها زهر جاکش بود بگشاده رای از آن ره پرتو احوال جانان اگر خاری خلد در پای و لدار بو کرادی و زو بر زلف محبوب و گریه نشیند بر عذارش شنیدم که روزی کر لیلی چو ز لیلی بچی پیش از پی خون بیاحامی ز بود خود سپهر گرت فخری و نیکی است است مصفا شود محبت و کینه خویش بود نور جمال شا به غیب شود چشم و لب روشن بدان</p>
---	--

منا کردن یوسف علیه السلام شبایی را

بجکه آنکه هیچ پیغمبری نبوده که شبانی نگردد است
و مهابت ساختن زلیخا اسباب شبانی را بجهت او

بگرد و خاکی رود و در راه کاهش خویش
ببوسد خاک راه و جان سپارد
و دور و دم ز راه و بده بیرون
بجد مکاری او سر فرار و
و که خواند نه بچید و چون نام
شبان لایق بود پیغمبر را
بپیزد و سر تنای شبانی
بجھیل تنایش عنان تافت
که سازند از برایش یکت فلاخن
چو کیسوی حسبر بافتندش
که گنجاند در و خود را چو موسی
ببوسم گاه کاهش از سبب
که بگو بار خود بروی به بندم
چو ترکان خودش از در و کوه
زیمقداری افکندش چون سنگ
رسمه در کوه و در صحرا چنان

خوش آن بیدل که دولت یار کرد
برون آید تمام از خوابش خویش
چو خوابد جان روانی بر لب آرد
چو بیدول کند دل از غم خون
چو گوید خیر از سر پای سازد
اگر اندتا بد سر چو جامه
بجکه آنکه است پرور یرا
ز یوسف با هزاران کاه مانی
زلیخا آن تنسار چو در یافت
مخمسین خواست ز استاوان گمان
رسن سپهرن خوراز زر بافتندش
زلیخا نیز می بخت آرزوی
چو نتوان بی سبب خود را بروست
و که میکفت این را چون پسندم
مرصع ساخت بهر زینب و زیور
بدنش گرفتادی لعل خوشترنگ
وزان پس داد فرمان شبانان

<p>چو کردون چهره همیشه زگرگان هرگز شبی ندیده زابریشم فزون در تازہ رنگی برآه از بس کزانی نرم رستا تو کوفی موج میزد سیل روغن کز قه صنعت زنجیر بازی چو درج عمل خورشید تان بسوی کوسفندان رو پناه سگ و نباله کش کرده شمار که وارزشش نکاه از هرگز ندی نبود از دست بیرون اختیارش و گر میخواست شاه ملک جان بود از شاهی و شبانی هر دو آزاد</p>	<p>چو سازند آوری و ده چسند چو آهوی ختن سبیل حریده زره سان پستان چون بوی دخی ز فربه و نهما کجگر کران بار پرواوی چو رفتندی چو از آن بروی آب باواز سر فراز می مسان آن رمد یوسف شبانان چو مشکین آهوی تنها فشاوه زلیخا عقل و هوش و عبیر و جان که بانان موکل ساخت چندی بدینان بود تا میخواست کارش اگر میخواست در صحرای شبان بود ولی در ذات خود بود آن پر تراو</p>
---	---

مطالعه نمودن زلیخا و محال یوسف علیه السلام
 و استخوان نمودن و ... از آن

<p>بجیم و کار راه بر گرفتاری بنسب عشق بازو با خیاش که افتد کاره می از دل بید قداذیش بوس و کمارش</p>	<p>چو بند و بدلی و ان و رخا می اگر نبود بگفت نقد و صالحش ولی خوش بود از دل حکیمه چه با بهر چشم تکبارش</p>
--	--

و گر بوس و کنارش بهم دهد
 امید کامرانی نیت در عشق
 بود آغاز از خون جود و نوبس
 زلیخا بود یوسف را ندیده
 به جز ویدارش از هر بستجویی
 خود دیدار دیدن او بهره مند می
 بان آورد روی بستجوی را
 ز لعل او بپوشد کام کبر و
 بی نظاری کی کاید سوی باغ
 تخت از روی کل دیدن شود مست
 زلیخا و عمل اصحت جارح
 زلیخا بود خون آردیده ریزان
 زلیخا داشت بس جانسوز و احمی
 زلیخا رخ بدان فرخ لغا داشت
 چشم منور روی او منهدید
 به بار و عاشق آن دیدار بر چشم
 ز عاشق و میدم مشکلی و ابی
 جو بار از حال عاشق دیده پیر
 زینچی را چون چشم سست

بهم سحر باشد کعبه پوست
 صفای زندگانی نیت در عشق
 بود انجامش از خود مردن و بس
 بخوابی و خیالی از آسوده
 نماند است خود ارزوئی
 ز دیدن خواست طبع او بندگی
 که آرد و در کنار آن آرزو را
 ز سر و شش در کنار آرام گیرد
 ز شوق کل چو لاله سینه پرواغ
 ز کل دیدن بکلچیدن بر دوست
 و بی سگر و یوسف زو کنار
 و بی فیو و یوسف رو که زبان
 و بی میداشت یوسف زو فرامی
 و بی یوسف نظر بر پشت پا داشت
 چشم قند سومی او منهدید
 به بارش بقیه چشم بر چشم
 نماند جز با سید نکاهی
 زو کش خون دل آردیده جوشد
 با مذک فرصتی از پا در آمد

برآمد و خزان محبت و دور
 برفت از لعل لب آبی که بود
 نکرده می شازد سوی عنبرین بوی
 بسوی آینه کم رو گشتاوی
 ز بس کردل شاند می خون باز
 همه عالم کجایش چون سیه بود
 ز سر مه زان سیه چشمی نمی
 ز لیاچارا پوشد ز غم جگرش
 که ای کارت بر سوائی کشید
 تو شاهی بر سر بر سر نزاری
 بمشوقی چو خود شاهی طلب
 عجب ترا که از عجبی که وارد
 زمان مصر اگر و انت حالت
 همکف است این ولیکن آن چنان
 کس از خاطر تو آشنی برون کرد
 بل چون دلبری با جان و سحر
 برویوند جان از تن بکدم
 چو خوش گشت آن بیاع عشق
 و بی برون بود از مکان عاشق

کل حسرتش بر نکت لاله زار
 نشست از شمع رخ تابی که بود
 بخرنجه که میکند ی بان موی
 کمر زانو که بروی رو نهادی
 نکستی چهره اش محتاج خانه
 کجش سر مه را کی جا که بود
 که اشک از زگرگس او سر مه
 زبان نریشش کشتا و بر خویش
 ز سوای غلامی ز رخساره
 چرا با بنده خود عشق تازی
 که شاهی را بود شاهی سوار
 بوصول چون تویی سر در نیار
 رسانند از طاعت صد بدالت
 نه زمینان در دل او داشت خانه
 بدین امثال دره سس را منون کرد
 بار و جان از ویونند کجست
 مری با او بود حاوید محکم
 که بوی از شک نکش از کل شود
 که کو بد ترک جانان جان عاشق

پرسیدن وایه از لیقا سبب که ختن
 و سوختن و بیک از مشاوه شمع
 حال یوسف علی السلام

لیقا را چه وایه بچنان دید
 که ای چشم بیدار تور و شن
 ولت پرینج و جانت بر غالت
 ز آرام جان بپوسته در پیش
 و را تو قتی که از دی دور بودی
 کون در عین وصل این سوختن
 کرا از عاشقان این وست و او
 همین بس طالع فرخنده تو
 می لایق ستاح با و شاه بی
 برویش خرم و دولت و میا
 ز لعل لاله رنگش کام می کبر
 لبش می بین و جان می پرور ازوی
 لیقا چون شنید اینها ز وایه
 زار وید و خون دل فرور کشت
 بگفت ای کس سر این کار بهانا
 سبدا نم که من در دل چه دارم

ز دیده اشک دیران حال پر
 و لم از عکس کلزار تو گلشن
 مندا نم ترا کون چه حالت
 چه میوزی زلی آرامی خویش
 اگر سوختی مغدور بودی
 بدخش شمع جان افروختن
 که معشوقش بدمت مهر نهاد
 که سلطان تو آمد بسند و تو
 نقره ان تو شد و بگر چه خوابی
 ز غمهای جهان آزاد بیایا
 بر قمار خوشش آرام می کبر
 زلال کامرانی میجو ز ازوی
 سرشکش را دل از خون واد
 پیش خه مشکل فرور کشت
 نه چندان بسر کار و انا
 در آن جهان جهان حاصل چه دارم

بجز دستش رویم استاده
 ز من دوری نباشد هیچ گاهش
 بر آن تشنه بیاید زار بگریست
 چو رویم شمع خوبی برسد و در
 درین اندیشه آزارش بخویم
 چو بختایم با چشم جهان بین
 بر آن چنین سر زش از من دور
 ز برویش مراد آید گره باست
 چنین گزوی گره بر کارم هفت
 و پانش گزین با من بگفت
 ز لعلش در دهنم آب کردو
 قدش گاه نهال آرزو نم
 چو خواهم از نهالش سبب جنم
 ز جاه غلبش چون گاهم
 بشکرم ز سستین او که سوت
 ز دامانش زخم بر حیب جان جاگ
 چه داید این سخن بشنید بگریست
 فراخی کافتد ز دوران ضروری
 غم بجزان همین یکت سخنی آو

ولی بی خدمتی را داد و داد
 ولی نبود بس هرگز کاشش
 که بر لب آب بایستدش ز دست
 و چشم خود به پیش پای او
 که پشت یاش به باشد ز رویم
 به پیشانی تا بد صورت چین
 که از وی هر چه میاید خطا نیست
 گران گزینت کارم بگریه راست
 نظر کردن بوی دشوارم هفت
 بجز خون خورد نم از وی چه
 بچشم آب از او جواب کردو
 ز رحمت کم شود مایل بسویم
 بچده سبب صد سبب
 بپاه غم کند آرام گاهم
 بدستان بافته بر ساعدش
 که دارد پیشش روی بر خاک
 که با حال چنین مشکل توان رست
 باز وصلی بدین محلی و توری
 چنین وصلی دو صد بد بختی رو

و رساندن ریحان و اید راه بزویکت یوسف علیه السلام طلب منصوص و خود کردن

ریحان و مرغی با این در آرزوی
 گوشتی از تو صد ما ریم بود
 و ایکیار و یکبار بی کن
 قدم از تارک من کن بسوی
 که ای سرکش نمال ناز پرورد
 زبسان جمال و هوشن ناز
 ز جان و دل کل و آبی سرشند
 چه برکت سر بلندی و او دانش
 عروس و پسر ناز و نون اعناد
 بفرزندیت آوم چشم روشن
 کمال حسن تو قد بتر نیست
 بر در اگر بنویسی سر ساری
 فرشته که چه بر چرخ برین است
 خاک زبسان بلندت ساختن
 ز ریحان که چه زیاده لر با نیست
 رطلی و رخ تو بر سینه دارد
 جلالت خود سه باره دیده در خواب
 کمی چون آب در بحیر بود است

چو دیدار دایه رحم و چاره ساری
 بر کاری سوا و اریم بود
 بنحو اریم بین سخنوار بی کن
 زبان من شود از من بگویش
 رحمت را در لطافت ناز پرورد
 رسته چون نعت سروی سر افرا
 و رو شاخی ز باغ سدره کشتند
 سهی سرو گلش خواندند کستخ
 ز نو پاکیزه تر فرزندی ز او
 ز کله و نیت عالم نازه گلشن
 پر می از خواب از بهره نیست
 نبود می از تو در کجی تواری
 به پیش روی تو سر بر زمین است
 فلک بر بستلای خویش سایه
 نمکده و کندت بستلای
 ز سوایت غم ویرینه دارد
 وزان عمر است نازده و نوب
 کجی چون با و در شب بگردان

<p> دار و جزو و دل آرزوئی رحم کن جوشت آخرت چه باشد قطره بروی فانی چه باشد کز خور و رختل بود بود سوز دلش آرام گیرد رطب چند ز نخل و کرباب اگر کاپی کنی سوشن کاپی کدیش کثیر انت کنسیری پانچ لعل کو ہر بار بکشد مشو ہر فریب من سنون ساز بسا از وی عنایتنا کہ دیدم دل و جانم و خا پرورده او نیارم کردن او را حق گذاری بخدمت کاری اینک سبتا وہ کہ سرجم ز فرمان خداوند ہم در تنگنای مصیبت پای امین خانہ خوشم شمر دست خیانت چون کنم در خانہ او جدا گانہ بود کار کوششی </p>	<p> کسوں ہم کشتہ زمین سو دا چو موئی برو ناگروہ نقد زندگی کم بلبستی زلال زندگانی بقدرستی بنال میوه آہر رضادہ نارعلت کام گیرد قدم نہ ما کداز و بیابیت چه کم کرد و ز جاہ چو نوشاہی ہوس وارو کہ با چندین غزنی چو یوسفین سخن از واپہ بدایہ گفت کاپی وانا ہر راز زلیخا را غلام ز حنہ بریم کل و آہم عمارت کردہ او اگر عربی کہ گفت شمار ہی سرم بر خط فرمانش بناوہ دلی کو بر من این اندیشہ میسند ز بد فرمان نفس مصیبت ایجا بفرزند ہی عزیزم نام بردا نیم خر مرغ آب و دانہ او خدای پاک را در ہر سرشتی </p>
--	---

<p>ز ناراده نداشت خبر ز نا کار ز گندم جوز جو گندم نیاید بدل و ایی از حسب میل دارم بود ز اسحاق تم استحقاق این کار ز کار از شلیل اشک گفت که دار و از ره انقو م باز م دل خویش و مرا معذور میدار امید عصمت از نفس سو سناک</p>	<p>بود پاکیزه طینت پاک کردار ز مردم سگ ز سگ مردم ترا بسینه ستر اسرار جیل دارم اگر چشم نبهت را سزاوار کلی ام رازها در وی نهفت سعا فاسد که کاری پیشه دارم ز لیخا زین هوسس کو دور میدار که من دارم از فضل این زو پاک</p>
--	--

رفتن ز لیخا خویش یوسف علیه السلام بصره گردن و عذر گرفتن یوسف از خلیل او

<p>ز گفت او چو زلف خود بر سفت بنا و ام سه عتاب تر ز نخت بستر سایه نمکند آن ناز بین را سرم خالی منبوا از هوا بیت سرموئی ز خوشم الهمی نیست کنده است طوق گردن من و کرتن جان طلب آورده است ریشم ز نقشان یکقطره نیست کرده خالی نیم از بای تا فرق بجای خون عمت بیرون تراود</p>	<p>چو دایه با لیخا این سخن گفت بر خسار از مژه خون جگر ریخت خرامان ساخت سرور استین و گفت ای سر من خاک پایت ز مهرت پاکت سرمویم تهنیت خیال است جان اندر تن من اگر حالت عم برود و دست ز حال دل حکویم من که چست چنان در لجه عشق تو ام غرق ز من چستاد و هر کت را که کاو</p>
---	--

چه یوسف این سخن بشنید بگریست
 مرا چشمی تو چون خندان نشینم
 یواز تر کان فشانی قطره آب
 ز معجز باری حسن بست و انم
 چه یوسف دید از و اندوه بسیار
 بگفت از گریه زانم دل شکسته
 یوز و عتمه براه مهر من کام
 ز احوالم پدر چون دوستروا شست
 ز تزویج پدر دورم نکند ند
 شود دل و سبدم خون در بر من
 بلی سلطان معشوقان غیور است
 نینخواهد ز انجام وز آقا ز
 بر عنایتی چو سرویی سوزان
 بر نیانی چو ماهی رخ فرو زو
 رسد خور چون باوج مرغ و دوا
 چه مد را پر بر آید قالب نوب
 زلیخا گفت کای چشم و چهره ام
 مشکویم که در چشمت عزیزم
 نیاید زین کینت کسریست

زلیخا آه زو کین گریه از چیست
 که چشم خویش را در گریه بسیم
 چه آتش افکنی در جهان من است
 که از آب افکنی آتش بجایم
 شد از لب همچو چشم خود که زاری
 که نبود عشق کس با من جسته
 بدزدوی در جهانم ساخت نام
 بنال کین من در جانسان گام
 بجاک مصر مجورم نکند ند
 که با عشقت چه آید در حرم
 ز شرکت ملک معنویتش دور است
 و رین منصب کسی را با خود
 چو سایه زیر بارش نیست سوز
 ز برق غیرتش خرم من سوز
 بسوی مغربش ساز و نکون
 کند رخ محاقش زار و رنجور
 فروغ نوز مه و آده فراغم
 کنیراں ترا کمتر کسیرم
 بجز شوقی درون و سوز سلنه

من که جهان فروز میدانم
 کسی از جهان خود بخوابد
 در پنج صفت دل و دویم
 لطفی و از لب کام من
 زبان بکام و بر اهل
 جوئیس و او یوسف کاوی خدای
 برون از بندگی کاری ندانم
 خداوندی محوی از بند خویش
 کیم من تا ترا دمساز کرده ام
 بیا بدیا و شاه آن بنده را
 مرا به گزنی مشغول کاری
 ز خدمتگار است سر نیام
 ز خدمتندگان آزاد گردند
 رنگ خدمتگان خاطر شود
 زلیخا گفت گای فرخنده گوهر
 بر جانی که کاری آید پیش
 نه خوش است که ایشان را گدازم
 بود یا برای ره سیرون
 بجای پا چوره بر خا بسنی

جهان دشمنی برون نه نیکوست
 هیچ وقت زبان خود نگویم
 ترا از کین من چندین صفت
 زمانی ز ارم شو آرام من ده
 پس جاوید و دلخواهی من
 منم نیست به بندگی بند
 بقدر بندگی فرمای کارم
 بدین لطفم کن بنده خویش
 درین جوان با عزیزانم ز گرام
 که ز در بکشت نکدان با وی
 که در وی بگذرانم روز کاری
 بصد خدمت حق خدمت گدازم
 بنور عیادت شاد گردند
 فرو و بنده بد خدمت آزاد
 که بنمیش تو از بنده کمتر
 بود انجام با بند کار گزینش
 هر کاری شاد کار دارم
 نباید دیده را چون بسرون
 اگر دیده نبی آزار بسنی

<p>که ای جان و دولت با هر من مزن و م جز بوق آرزویم خلاف او نه رسم و دست مرا و او رضای و دست رضای خود پیاز دور رضای که تا در خدمت از صحت رها بخدمت خواست تا کرو و زانو چو نتواند که با اشکش</p>	<p>چو یوسف این سخن بشنید اگه چه صبح از صبا و می و در هر دم بر جوان آرزو نه دست گذار ولی که بتلای دوست باشد نه روی رضا پر خاک پایش از آن یوسف همه و این سخن صحت داشتیم فتنه و شور خوش آن میند که از آتش گریز</p>
---	--

هر شاه و ن زلیخا یوسف علیه السلام را حجاب
 باغ و ترتیب اسباب وی گردان

<p>چنین کرد از کهن پیران رو خاندان تازه که هر سه زلیخا کران بدولت م را بود و این کل سوری ز اظرفش و سیده به تنگ آغوشی هم تنگ گستاخ حایل و ستودار و این سرو بذرش مارون در حیرت شاهی بکف ما یخ و شاخش کوی چو چکان ر بود و آنچه کوی لطف است</p>	<p>چمن پیرای باغ این حکایت که چون یوسف زلیخا می شکریخا زلیخا و است باغی و چهر باغی بگردش زاب و کل سوری کشیده و ختانش کشیده شاخ بر شاخ چهارتن قدم برد بر سر نشسته کل ز خنده در عیسای چمن ما یخ بن را صحن بستان و ران میدان که خالی بود و هست</p>
---	---

آن غذا است که مختل صفت
 است و اثرش می برده شده است و وقت
 آن در آن جهت که آن بستان آن بجز
 آن هر مرغی بکشیر خاره
 خروج خود به صحنش نیز در آن
 چشم آینه نورشید و سایه
 همیشه لمعهای نور در طل
 عنوان زان جلا بل نغمه برود
 ز باد و سایه بیدش هزاران
 برقت و درو ساغ از خوب و گام
 ز خط سبزه خاکش بوح تعلیم
 گل سرخس جو خوبان ناز برود
 صبا جعد و بنفشه تاب و آوه
 سمن بالاله و در کمان هم غوش
 هم بسته در آن زینکه حوسر
 مسانتان چون دو دبه فرق
 نه از نیش بران زخم تراشی
 نه از نیش سبزه آوه نه پیوند
 تصور کرده خود هر که دیده
 گرفته با غراز و کار بالا
 گرفته خسته جانی توشه از وی
 بی طفلان باغ از شیر بر سر
 و بان برده چو طفل شیر خواره
 ز زنگاری مشکها و زوزان
 ز مشک و ز زوزین آوازه آه
 و فکرا شده ز زمین جلا بل
 درین فروزه کاخ افکنده آواز
 طبله ما سپیان در جو بیاران
 گرفته شاخه هر شاخ جارو
 کشیده جوی آبش جدول سیم
 برکت عشقان روی گل زرد
 گره از طره سنبلی گشاده
 زمین از سبزه زین بر نیان پوش
 رود حص از مرصعانی چو تلو
 بعینه بر یکی چون آن و کرک
 نه از زخم تراشش آنرا خراشی
 شده بند اندران فکر خرد سنا
 که بی بند است و پیوند آفریده

زلیخا بر لشکین دل تگش
 یکی بودی لبالب کرده از شیر
 بر ستاران آن ماه فلک مبد
 سیان آن دو جو عرض فرختی
 بترک صحبتش گفتن رضا داد
 بکل مرغ چمن زود استانی
 چه باشد باغستان جنت یونان
 صد از زیبا کسینان بمن بر
 چو سرو ناز قایم ساخت انجا
 به گفتن ای سرمن لطیالت
 که من پیش تو بر تو حسرتم
 بسوی هر که خوابی کام بر دار
 بر آن کامی که ایام جوانی
 کثیر از او صحبت کرد بسیار
 بجان در خدمت یوسف بگو
 بر جان طلب دار و بسیار
 بر حکمی که رات شاد باشی
 ولی از هر که کرد و هر هر دار
 همیز و گوشتی چون نایب

چو کردی جانب از وضه چنگ
 یکی از شومه کشتی چاشنی کبر
 از آن یک شیر نوشیدی و آن
 برای همچو یوسف نیک بختی
 بخدمت سوی آن باغش نیتاد
 که خوش باغی و نیکو باغبانی
 نشاید باغبان خرد و رضوان
 همه و شیرزه و پاکیزه گو
 بی خدمت ملازم ساخت انجا
 منتع زمین بتان کرد و مظلالت
 ازین معنی بغایت تلخ کام
 ز وصل هر که خواهی کام بر دار
 بود وقت نشاط و کامرانی
 که ای نوتین لبان ز نهار زنها
 اگر زهر آید از دستش بنوشید
 بجان بازی برای او است ازید
 بزیر حکم او منت و با شنید
 مرا با یک کشید اول خبر وار
 بلوح از زو نقشش فری

<p>پوخت خواب سوی او کشید خواب از ناله دلر پایش رحاب صید وی در دیده جلید شمار جان و دل در پایش نشانید بخدمت سرو بالاشان و و تار بن راه دیار خویش بروا بود خوش بر دلش جبران عشق کند در محنت جبران صبوری بود صد بار بجز از وصل خوشتر</p>	<p>که هر که افتد پسندوی از آن حیل نشانده خوشتر بنیان بجا پیش بزیر محفل رعنائش نشیند چو یوسف را فر از تخت نشاند کسب از این پیش او بسیار کرد دل و جان پیش یار خویش بگذاشت خوش آن عاشق که بر فرمان عشق چو خواهد خاطر عشوق ده ری چو بنود وصل دلبر رای دلبر</p>
---	--

رسیدن شب و عرض کردن کثیرگان جمال و پیشرو
 بر یوسف علیه السلام تا گوید ام از ایشان پس نامه بود

<p>فدک شد بوعروس عشوه بگریز گرفتار قرص مه آینه در دست همه وستان نما و عشوه پرد فنون و لبری بروی در سیده که کام خود کن از من شکر بگریز بسان کوی از من شو شکر بگریز که ای زا و صاف تو قاصد عیار بیا بشین بچشم مردم آتش</p>	<p>شمار که رسوا و شعر گل بریز از پروین گوشه عقد کویست گیزان جلوه کرد در حلقه ناز بگرد تخت یوسف صفت کسب یکی شد از لب شیرین شکر بریز ز شاک شکر من بند بکشای یکی از غمزه سولیش کرد اشارت مقامت بچشم چشم جانین</p>
---	---

یکی نمود و سر و یرنیان پوش
 آنجا در عهد عشرت شاد و حسبی
 یکی در زلف مشکین حلقه افکند
 بروی من درمی باز وصل کتبی
 ایگی بروشت دست نایین را
 که دفع چشم بد را زان شمایل
 ایگی کرد میان موراکم کرد
 لکن دست یعنی در میانم
 بدینسان هر یکی زان لاله رویا
 ولی بود او بگوئی تازه باغی
 بی بود یکسر مکر و دوستان
 ولی یوسف خیر این معنی است
 بر ایشان هر چه گفتم از راه وین
 نخستین گفتم گامی زیبا کین
 درین عرت ره خواری میبند
 زین عالم برون مارا خدایت
 کل ما از غم گفتم سرشت است
 که تا زان دانه بر خیز و نایلی
 کش سوی بلندی سز پستی

که این سیر و اشیت با و هم
 اگر زین سر و نماز آزاد حسبی
 که بستم بسیر و پا حلقه مانند
 مکن چون حلقه نام بیرون درین جای
 بیلا از روز ساعد استین را
 بگردن دست من وادت حایل
 ز مو آرایش سوی و کر کرد
 که بر لب آواز دوست نوجا غم
 ز یوسف و صلا می بود جوان
 از ان مشت کیا و اورا فراغی
 بصورت بت بپشت پستان
 که در و را پستان در بندگی راست
 بی نقی شکست سرار یقین گفتم
 چشم مردم عالم عزیزان
 بجز آئین دین واری میجو شد
 که ره مکرده کارزاره نما
 زوانانی در ان کل دانه گشت
 درین پستان سزا باید کمالی
 و در پیوه یزدان پستی

پرستش جز خدائی را بدو آیت
 بیاتاً بعد ازین او را پرستید
 سجده با یاد یا سر نهادن
 چرا و انانند پیش کسی
 بدست خود بست سنگین تر شد
 بود معلوم که سنگی چه خیزد
 چو یوسف ز اول شب تا سحرگاه
 همه لب و ز ثنای او کشاوند
 یکا یک را شهادت کرد و تلقین
 خوشا شهیدی که هرگز بهی یکا
 نکر و کور و یولی سعادت
 و در ایشم ز نفس آن خردمند
 زلیخا بست وقت با دوان
 کردی وید کرد و اگر دیوسف
 بتان بشکسته و بسته زنا
 زبان گو یا تو حید حش را
 بیوسف گفت گامی از فرق تا پای
 بیخ سبایی و بکرواری امر و
 چه کردی شب که از روی حسد
 که غیر او پرستش را سزا نیست
 که بی او چه گناه هستیم هستیم
 که واهه سر بر روی سجده و دوان
 که با او سر بود پیشش برابر
 ز عذرا اول ممکن خراب شد
 ز معبودیش جز تنگی چه خیزد
 بو عطان غافل از اساحت نگاه
 سر طاعت بیامی او نهادند
 و بان جمله شد زان شهیدین
 بدست آورد بهر تلخی کند پشت
 بغیر از زخم نکشت شهادت
 که نکشت شهادت هستیم او کند
 بیوسف راه خرم طبع و شادان
 بی تعلیم وین شاگرد یوسف
 رسیده یافته سر شسته کار
 میان با عقد خدمت تازه بود
 دل آرام و دل آشوب دل آری
 جمال از جای و بکرواری امر و
 در پی دیگر ز خوبی بر تو بگشود

<p>زخوبان جهان بالاعت داد من رضا رگان سمین هرین جمالت را کمال دیگر آورد زخوبان خوب و خوبی پذیرد ولی او هیچ زین کھنار شکفت دور خرا از جاکلر نک میداشت نگاه الایه پشت پامس کرد بچشم رحمت سوش ندیدن بدایع ما امیدی سینه اش جنت رخ اندر کلبه احزان خود کرد</p>	<p>چه خوردی شب که این پناایتان همانا صحبت این ناز نسینان ترا حسن و جمال دیگر آورد علی میوه ز میوه رنگت گیرد بسی زین غنچه با آن غنچه لب گفت و باز ازین تکلم تنگ میداشت سر از شرمندی بالا نمیکرد زلیخا چون بر پد آن سر کشید ز حسرت آتشی در جانش افروخت بنا کامی و دایع جان خود کرد</p>
---	---

تضرع نمودن زلیخا پیش دایه و التماس حیل
 که سبب مواصات یوسف علیه السلام گردد

<p>ز حدیث استغفای یوسف به صد مهرش پیش خویش نشاند چراغ افروز چشم روشن من و راز تن شیر رحمت خورده است بدین پایه که می بینی سیدیم بمنزله گاه مفسوم و مسایب و زان جان جهان جور باشم</p>	<p>چو بان گشته سوای یوسف زشی در کج خلوت دایه را خواند بدو گفت ای توان بخش بن من گراز جان دم زخم پرورده است ز مهر تو که از ما دورند یدیم چه باشد که ز راه محب بانی ز بجران تا کی ز بخور باشم</p>
---	---

چو ریشانی یار بیکانه است با من
 بهر آن مستوی که عاشق نفور است
 چو پیوندی نباشد جان و دل را
 جوایش و او واپه کی بریزد
 جمال دل را با وادت خداوند
 اگر نقاش چین از آن زویت
 بتان یکسر بیویت زنده کردند
 بگوه از رخ نمائی اشکارا
 چو بخرامی سیاه از عشوه کاری
 صحرای آهوانت که ببینند
 چه عشقون خالی از لعل شکر خا
 بین خوبی چنین در مانده چو بی
 زغمزه ناوکنا زار و کمان کن
 بیاب از زلف تمام در خم کشیدی
 رخت تمام رخت را سوی خود تاب
 بر قمار آور این نخل کجسر را
 با سار خنده شیدا فشانیدی
 بسهمین آدمی نمودن چشم او باز
 بروی از مشک خالی دلکسل نه

چه حاصل ز آنکه همچا نه است با من
 بصورت که چه نزد یکت دور است
 چه خیر و از ملاقات آب و گل را
 که نابد با تو از جور و پری با و
 که بر ما بدول و دین از خرد مسند
 کشد و تنگده نقشی چو رویت
 رخت ببیند و از جان بنده کرد
 نهی عشق نهان در سنگ خار
 درخت خشک را در جنبش آری
 بزرگان از ریت خاشاک صیقل
 رسد مرغ از هوا مایه زور یا
 میرا چندین کشتی حسد ز بوی
 شکار آن نگار و لستان کن
 بیایین ند ز بزم وصل بندگی
 همه از تیر سحر انومی خود با
 بر او لطفش آران سیمبر را
 وزان شهیدش بخود سپیانی
 چو چونان سوی خود سازش سراف
 ز شوق خال خود و عشق بدل نه

زلیخا گفت گاهی ما در چکوهیم
 ساز و دیده هرگز سوی من باز
 اگر می کردم از دورم نه بین
 چه مردم نور دیده گرفتند از علم
 اگر کردی بسوی من نگاه می
 غم من در دل او جا گرفتگی
 نه تنها آفت ز بسای تو است
 اگر آن دل را بر و ام کردی
 جوایش داد و بیکر بار و ایه
 مراد رخسار افتاد است گاهی
 ولی وقتی بیشتر کرد این کار
 بسازی چون ارم و لکش بنایی
 بموضع موضع آن طبع سرکش
 چو یوسف با تو در آنجا نشیند
 به چند دردش مهر جمالت
 زهر سو چون بچند مهربانی
 چو بشنید این حکایت را زوایه
 بران دست تصرف داد او را

که از یوسف چه می آید بر و هم
 چه سان جولا نگر می با او کنم سنا
 و کر خور بر زین نورم نه بیند
 بچشم تنگ او مشکل دریم
 بجان من فتادی گاه گاهی
 غم او کی چنین بالا گرفتگی
 بلای من ز ناپروا می او است
 کجا ز نیکنه ناپروا م کردی
 که ای خور از جمالت برده مایه
 کران کارم ترا امتد قرار می
 که سیم آری بیشتر ز بجز و آ
 بگوئی تا در صورت کشائی
 کش شکل تو با یوسف هم آغوش
 و آغوش خودت بر جا به بیند
 شو و از جان طلبکار و صالت
 بر آید کار ما ز انسان که دانی
 هر چه از زو سببش بود مایه
 بدان سرمایه کرد آبا و اورا

عمارت کردن و ایه خانه را که در وی تصویر

جمال یوسف علی السلام و زلیخا کشند

<p> که چون شد بر عمارت واپه کساج بر آنکشت او را صد هنر پیش خوانین رسد را به پنجاه سینه ز تشکیک وی اقلیدس هر اسان نمود وی کار پر کار از یک نکت بر و آن کار بجهت رشیدی را بر ایوان ز هنرستی مقررش ز خشت خام کشتی زرم ترسناک هزاران طرح زیبا ساز کرد وی نمود وی جمله در یک رومی آهن شدی از خامه لوح مستی آری ز شرح او روانی زنده کشتی سبک سنگ گران از جا بریدی ز راند و دوسه رانی کرد بنیاد فضایی خانهایش کبج آمال موصل را بوسع علاج درهاش جو هفت او ز یک سبیل زمانه حقاقت داده و صفای و خوشتر </p>	<p> چنین گویند معماران این کاخ بدست آورد استادی بنر کیش بر رسم هندسی کار آزمای ز تشکیکش مجسمی سخت آسان چو از پر کار کرد وی خالیست چو به خط طبعش سرودی خوان چو چستی بر شدی بر طاق طلسم چو سوی نیشه کرد وی دستش آینه به طراحی چو فکر آغاز کرد وی عمارت جهانی بیسرو بن بنقش آفرینش چون زوی پای به تصویر آنچه بر کلکش کشتی به سنگ صورت مرغی کشیدی حکم داده زمین دست استاد صفای صفیانش صبح اقبال محمد نفس هر مردم باش در اندر هم و رانجا هفت خانه هر شب بر یک از لون و کرسنگ </p>
---	---

بهفتم خانه چون چرخ مضمحل
 مرصع پهل سستون از زبر انوار
 سایه هر سستونی ساخت از زبر
 ز طاه و سمان ز درین صحن او پر
 مسبان آن درختی سر کشیده
 ز سیم خام بودش نازنین ساق
 بهر شاخش ز صنعت بود عیار
 بنام ایزد درختی سسر و خرمن
 همه مرغان او با مردمان رام
 اگر نظاره کی بجفت که گشتی
 چنانا بود سقف او سپهری
 عجب دایه و مھری چون پوینگر
 نمودی در نظر پروی و دیوار
 بر کل کل منیش پیش با کم
 ز فرشتش بود پر جانی شکفته
 در آن خانه نبود الفصد کبکهای
 دوران خانه مصور ساخت هر جا
 بهم منسه چون عشوق و عاشق
 بیک جان لب او بوسه داد

که هر نفسی و در یکی بود ز و کم
 ز وحش و طیر زینا شکهاست
 غزالی ناف او بر مشک او فر
 بدو مایه مرصع در لطف خمر
 که میلس چشم ناورین ندیده
 ز زرا عصبایش از فیروزه اوران
 ز مرو مال مرغی سبزه منقار
 ندیده هرگز از با و خزان کم
 سبک جا کرده صبح و شام آرام
 ز حسرت درو با نشنای کشتی
 برو تا بنده پر جا ماه و مھری
 ز جاک بکشت کریمان بر زده
 چو در فصل بهاران تازه طرار
 دو شاخ تازه کلن چید و برسم
 دو کلن با هم بپزد ناز خفت
 شبی زان ده و نثار ام و ولاری
 مثال یوسف و نفس زلیخا
 ز مهر و جان و دل با هم موافق
 بیک جان مسبان این کشتاد

<p>باید صورت ایشان نمود می یوسف شد فرعون سئو زلیخا زور و جبر و کرا از نور جنبید شود زبان نقش حرف شعق خاک اسیر و اغ بی اندازه کرد</p>	<p>هر سوخته دیده و دیده شود بی چو شد خانه بدین صورت همی هر نو بست که آن بیخانه را وید بی عاشق که عین نقش جانان از آن حرف آتش او نازه کرد</p>
<p>خواندن زلیخا یوسف علی السلام را بسوی خانه و مطالبه وصال نمودن</p>	
<p>ببر پیش زلیخا دست بکش و جمال افرو و وارز زین سریرش ریا حین بر عهدش در هم سخت بساط عمری اذانت اجاب بنی بایست الا یوسف و بس بچشم عاشق مشتاق نشسته بصدور عنت و جایش نشسته بمیدان وصالش حشش ناز زلف سرشش آرام گیرد وزان میل دل یوسف بخود ولی افرو درازان خود را رواجی ولی از عهدششم خود بر نشسته</p>	<p>چو شد خانه تمام از سعی زین آراستار فریش حریش قنا و میل کرمیونش او بخت بهم بستینه با ساختن شب در آن عصر که هر چیز و هر کس بی بر روی جانان گریخته است بران شد تا که یوسف را بخود بجلاوت با جالس عشق باز ز لعل جانان سرشش کام گیرد ولی اول جمال خود بسیار است بزیور با بنودش دنیا جی بخوبی کل بستن آنها سر شده</p>

ز غازه رنگ کل را تازه کرده
 ز و سینه پروا ترا کار پروا حنت
 نقوله بست موی عنبرین را
 ز پشت آویخت مشکین گیسوانرا
 کل ساخت چشم از سر نه باز
 بنا و انبر تر جا بجا خال
 که رویت آتشی در من فکند است
 به خطی کشید از نیل چون نیل
 نبود آن خط نیلی بر رخ ماه
 مگر مشاطه دید آن ز کس مست
 بدسان داد سپهرین نجیبه را ز کس
 کلف نقشی ز و امرا خورد و کار
 بغدادی کوته عتاب تر و او
 بصنعت ده بلال مه قهار
 که تا از طارم دولت پلا پلا
 نمود از طرف عارض کوشواره
 که تا آن دولت و بنا و پیش
 چو غنچه با جمال تازه و تر
 مرست ساخت برین پیرهن را

لطافت را نکو آوازه کرده
 بلال عید را قوس فرخ حشمت
 کرده و ریخت و کرد و مشک چین
 ز عنبر داویشی از عوان
 سیه کاری می بردم کرد آغاز
 بجایان کرد عرض صورت حال
 بران آتش دل و جانم سیندا
 که است مصر حال آباد از آن نیل
 که میلی بود به چشم بد خواه
 و داد بگاش میل سر سر است
 کران و شان دلی از فریب
 کران نقشش بست آرونگی
 بجایان ز اشک عنابی خبر واد
 ز جلیب تفوق کرد اشک
 نشانی بخش از عبد و صالی
 قران افکند مه را با ستاره
 بحکم آن قران کرد و قریش
 لباس تو بتو پوشیده و بر
 ز کل پر کرد تا مان سسین را

<p> شمار شاخ گل از باسین کرد دید بی دیده کرد وی تامل عجب آبی درواز فقره خام زد سینه دو ساعد دیده او رخش میداد با ساعد کواهی چو بر نازک نقش شد پیرهن را بت چین با بران نازنینی نما و از لعل سیراب وز خشک شدار گوهر ممتع جیب و دامان خرامان میشد و آینه و روست جو عکس روی خود و بد از مغال ز نقد خود دور و کج طرب کرد محتج می یوسف کس و شام ز آمد ناکسان از در چو ماهی وجودی از خواص آب و گل و در از یک لقمه و دروشن جهانی ز بخار آلودیده بروی افتاد کز شش و ست کی پاکیزه سیرت بنام از وجه نیکو بسته تو </p>	<p> سمن و جیب کل در استین کرد بجز آب تنگ در لاله و گل دو ماهی از دو ساعد گروه آرام ز زر گروه و دو ماهی را مطوق که حسش کپرد از مره تا مباحی بزرگش دیده چینی بسیار است چو لان آمد از دیبای چینی فرزان تاج ز بر خرمن مشک بصحن خانه طاقس خرامان خیالش حسن خود با خود همی بست عیار نقد خود را و پد کامل بقصد آن خریداری طلب کرد پرستاران پیشش پس فرستاد عطار و حشمت و خورشید جمعی چین و طلعتش نور علی نور وز و یک حرف و سر سود ستانی ز شوقش شعله کوی در نی افتاد چراغ دیده اهل بصیرت بهر احسان و لطف از نده تو </p>
--	--

بر نیکو بندگیهای تو ما زرم
 بیاتاق شناست بهشم امروز
 کتم قانون جهانرا کون ساز
 به نیزنگ فسون کرد برون برو
 نذرین در جودا اندم گذارش
 چو شد در بسته از لب مهر بکشا و
 نخستین گفت کجای مقصود جانم
 خیال خود بچایب من نمودی
 ز سوای خودم دیوانه کردی
 نظر بکشاده در آنکس راه تو
 ندیدم چاره آواره کی هس
 کسوزن کردین روی تو شادم
 ز بیرونی گشته رویی بمن کن
 جوابش داد یوسف سر فکده
 مرا از بند غم آزاو کردان
 مرا خوشی نیست کجا با تو باشم
 تو کان آتشی من بنده خشک
 بجای این بنده با آتش بر آید
 اینجا این سخن خراب و نشمرو

بطوق سنت کردن خسرانم
 و زمانی در سپاست بهشم امروز
 که تا باشد جهان گویند از ان باز
 با دل خانه نران بقتل ورون برو
 بقتل آمینین کرد و استوارش
 ندول راز ورون خود برون داد
 که جازا جز تو مقصود می ندانم
 بطافی خواب چشمم روی روی
 بهنمای خودم بچانه کردی
 بدین گنود شد آواره تو
 کشیدم عجت چاره کی هس
 ز بیرونی تو بس نامرادم
 ز روی مهر بانی بکشت سخن کن
 که ای چون منت صد شاد بنده
 بازاوی دلم را شاد کردان
 بر این پرده تنها با تو باشم
 تو با و صصری من تو خمر مشک
 جسان نغمه اصصر بر آید
 سخن کو زبان بد بگر خانه اش

<p>ول یوسف از آن اندوه شکست نقاب از راز چندین ساله برداشت بیایست یکشتم سر سر کشی چند متناع عقل و دین گروم فدایت زمین طوق فرمانم تو باشی هر ره بر خلاف من شتابانی بصیان ز لیستن طاعت دری بود در کارگاه بندگی بند بر آن دست توانائی مسبا و بدیکر خانه تر گاه کردند و گرسان همه اش از سینه سر زد همی روش و رون خانه بختانه هر جا نکت و کیر همی خوانند سپاه مهره اش بیرون زشش در کشاد کار خود از بیفتی حبت سیاهی را بود و در سفیدی بنومیدی جگر خورون نشاید از آن در سوی مقسود او رمی راه</p>	<p>بر و قفلی و کر محکم فرو بست لوکر باره ز لاجا ناکه برداشت بخت ای خوشتر از جان ما خوشی نتی گروم خراین در بهایست باین نیت که در مانم تو باشی نه آن گرفتارعت من روی تابی بختا و رکنه فرمان بری نیست هر آن کاری که پسندد خداوند بدان کارم شناسائی مسبا و و این خانه سخن کوتاه کردند ز لاجا بر ویش قفلی و کر زد بدین دست و زاقون و فسانه هر جا قصه و کیر همی خوانند بیشش خانه نشد کارش مسر بفتم خانه گرو او را قدم حبت بی نبود درین ره نا امید می ز صد و گرامیدت بر نیاید هر و کرم ساد زد که ناکاه</p>
---	--

در آوردن ز لاجا یوسف علیه السلام را بجانیه بستم

و بجهود کردن در نیل مقصود و گریختن یوسف و ماندن زلیخا در بجزایر

چنین بیرون دیوار پروا داد
 زلیخا از جان برخواست فریاد
 در حمت باورین روشن حرم نه
 برنجیز زرشش زو قفل آبن
 چشم حاسدان وورش حوایی
 آمد آشنایان زان کس
 گزید شخته ز سبب عیس فی
 دل عاشق سرود عشوه پرواز
 طبع آتش مذبحان نهاد
 نهاده دست خود بروست جانان
 خزان بر دنا پای سر بر سر
 ماب دیده گفت آن سرور قد
 چشم لطف سوزی کن نظر
 چو ماه از خرمن من خوشه صفت
 که چشم رحمت از ره مکر نه سادی
 یوسف شوق خود اظهار میکرد
 ز بیم فتنه سرور پیش میداد
 صورت در راه و صورت در راه

سخن پروا این کاشانه راز
 که چون نوبت بهفتم خانه افتاد
 که انبی یوسف کیم من قدم نه
 دران حرم حرم گروش نشکین
 برمی یافت از اغیار غایبی
 وورش نه آمد شد بکانه بسته
 دران جز عاشق و معشوق کس بی
 رخ معشوق در سپهر آینه ناز
 بوس رعه صدمه میدان کشاده
 زلیخا دیده و دل مست جانان
 بشیرین نگهبانی و لپیزرش
 بسیارانی سریه افکند خو فر را
 زای می کلج بسوی من گذرن
 اگر خوشید بسوی من بر بینه
 مرا گلی درین شسته جیبند بجا
 بدینان در دول بسیار میکرد
 ولی یوسف نظر بر خویش میداد
 بفرش خانه عمر افکند در پیش

و بسیار حریر افکنند و بستر
 از آن دورست روان قطع نظر کرد
 اگر در راه و در راه زاری و دید
 رخ خود در غدا می آید همان کرد
 فرودش مثل از آن سوی زلیخا
 زلیخا زان نظر شد تازه آید
 باه و ناله و زاری در آمد
 که ای خود کام کام من روان
 شتم تشنه تو آب زندگانی
 چنانم از تو دور ای کجج ما یاب
 زواعت سالها در تاب بودم
 مرادین بشیر در تاب گذار
 بخت آن خدا بی بر تو سوگند
 باین حسن و جانگری که وادت
 باین نوری که تا بد از حبسیت
 یار و بی کمان داری که واری
 به طرب کمان ابروی تو
 بی دو ز کس مردم فریبست
 بان موی که میگوئی مپاشش

گرفته بید کرد اتکث و بر سر
 نظر گاه خود از جایی و کرد کرد
 بجم جفت آن و و کل خسار را دید
 بسقف اندر تا شای همان کرد
 نظر بکشا و در روی زلیخا
 که تا بد بروی آن تا بنده خویش
 چشم و دل بخوبی در آید
 بوصل خویش در دم را دو اکن
 منم گشته تو عمر جا و دلیف
 که باشد گشته چنان تشنه بی آب
 ز شوکت بخور و بخواب بودم
 چنینم بخور و بخواب گذار
 که باشد بر خداوندان خداوند
 باین خوبی که در عارض نهادت
 که وارد ماه بار و بر زمینت
 بسرو خوب رفقاری که داری
 بقلاب کند کیوی تو
 بدیبا پوش سرو جامه زینت
 بان سری که میخوانی و پاشش

بشکین نقطه ات بر روی کلنگ
 با بوییده من ز اشقیات
 بر حرمانی که زیر کوه هم از روی
 با سیلابی عشقت از وجودم
 که بر حال من بیدل بجشای
 بدل عمرت تا داغ تو وارم
 زمانی مرهم داغ دلم شو
 ز قحط پھر تو بس نا تو هم
 ز تو ای نخل تر خرم از من شیر
 مرا از شیر خرموت جان ده
 جویش داد یوسف گامی پر یزاد
 بگیر امره ز بر من کار راتنگ
 مکن تر ز آب عصیان و امیر
 بان چون که چو ناه صورت او
 ز بحر جود او گردون جبابی است
 بیای گامی که ایشان ز او دام
 از ایشانست روشن گوهر من
 که گرام روز دست از من بداری
 بزودی کامکاری بسنی از من

بشیرین خنده ات از غم تنگ
 باه کرم از سوز فرامت
 که قمار هزار اندو هم از روی
 با استغنایت از بود و نبودم
 ز کار مشکلم این عقده بکنای
 هوای بونی از باغ تو دارم
 بیونی برو لوق باغ کلم شو
 بخش از خوان وصلت فک جاعلم
 مکن در خوان نهادن هیچ تقصیر
 ز جان دادن درین خط امان ده
 که ناید با تو از حور و پرنی یاد
 مزن بر شیشه معصوم من تنگ
 مسوز از آتش شهوت تخم را
 برو نهادن و رو ناه صورت است
 ز برق نور او خورشید تابی است
 بدین پاکیزه کی افتاده هم من
 وز ایشانست خشان خشم من
 مرا زین تنگنا بیرون گذاری
 یزادان حق گذاری بسنی از من

ز اعلیٰ با بقرایم کام یابی
 لکن تحصیل و تحصیل مقصود
 کراختد صد سیکو و پروروم
 ز اینجا گفت کرتشہ مجو تاب
 رشو قت جان بسید و بر لب
 لی آن طاقت مرا اید بدیدار
 نہ اتم و لغت زین مصلحت غیبت
 بگفتا کافع من زان دو چیز است
 غریب این کچ بناوی کر بداند
 پرستہ کر و تیغ انسان کہ دانی
 ز ہی حجت کہ ور روز قیامت
 خرابی آن جفا کاران نوبند
 ز اینجا گفت زان دشمن میندیش
 و ہم حاجی کہ با جانشستین
 تو سیکوئی خدای من کر ایست
 مرا از کو پرو روز صد خم نیست
 خدا سازم ہمہ بر کنایست
 بگفت انگس نیم کا قہہ پسندم
 نصد و صد بر غریبی کر غریبی

بقدر و لکشم آرام یابی
 بسا ویرا کہ باشت خوشتر از روز
 بہ است از زود نا نیکو سر انجام
 کہ انداز و بفر و اخرون آب
 بیارم صبر کردن تا شب امروز
 کہ با وقتی و کر اندازم این کار
 کہ نتوانی بہن یک لحظہ خوش روت
 عتاب از زود و غیر غریب است
 بہن صد محنت و خوار بی رسا
 کشد انہن لباس زندگانی
 کہ افتد بر زنا کاران عراست
 مرا سر و فقر ایشان نوبند
 کہ چون روز طرب نشیند مہش
 ز منشی تا قیامت بر بخشیزد
 ہمیشہ بر کنہ کاران رحیمت
 و برین مخلوق سہرا باشد و فہند
 کہ تا باشد زان روز صد خوار
 کہ آید بر کس و بیکر کنند م
 ترا فرمود بہر من کثیر بی

خدای من که نتوان حق گذاریش
 بجان وادن چو فرو از کس بگیرد
 زلیخا گفت گامی نشا و نمون بخت
 و لم شد تیر محنت را نشانه
 بهانه کج روی و حیلہ ساز نیست
 معا و الله که راه کج روم من
 عجب بطاقتم آرام من ده
 بگفتن گفتن آمد روز من
 زبان در بند و بگزین عرافان
 مراد خشک فی آتش قناد است
 مزاین دود آتش کی کند سود
 ازین آتش چو دودم هست نامی
 زلیخا چون بیایان برد این باز
 زلیخا گفت گامی خبری عبار است
 مزن بروی کارم دست درو
 بعشرت و ستم اندر گردن او بر
 نیاری دست اگر در گردن من
 کتم خنجر چو سوسن زین خورش
 بنم برش ز عجز دلان حدی

رشوت کی سز و آمرز کاریش
 در آمرزش کجا رشوت بند برود
 که هم حاجت فیسر باد و هم بخت
 ز بس کاری بهسانه بر بهانه
 بهانه بی طریق راست باز نیست
 از تو این حیلہ و بگزینش نوم من
 اگر خواهی و کرنے کام من ده
 بخت از تو مراد من میسر
 بخت از جا که فی التا خبر افت
 تر با آتش من خوش قناد است
 چو حشمت کرد و آب چون دود
 بیار آتش زن یکدم آبی
 نکلن کرد و بگر یوسف آثار
 که بروی از سخن و فتم لغارت
 که خواهم گشت از دست تو خود
 اگر نه برمش با خنجر تیر
 شود چون منت حاجلی بگردن
 چو گل بر خون کتم بر این خورش
 ز بخت گفتت با هم ربانی

غزیرم پیش تو کشته با بد
 پس از کشتن زیر پرده خاک
 بختاین کشید از زیر ستر
 دلی از آتش غم ورتب و تاب
 چو یوسف آن بدید از جامی بر
 اگرین تندی بیارم ای زلیخا
 ز من خوابی رخ مقصود دیدن
 زلیخا ما واجب و مستامنی
 حکما نزد شد که خواهد کام او داد
 ز دست خود روانی خنجر انداخت
 لب از نو شبن و دمانش بر شکر کرد
 پیش او کشتن جا زاهدی خشت
 دلی کشاد یوسف برده فست
 و لش منجوست در سخن بالاس
 زلیخا در تقاضا کرم و یوسف
 نهاد می بر عذار خویش سستی
 نقاش چشم ناکه در میان
 سؤالش کرد و کان برده بی
 بگفت آنکس که تا من زنده هستم

بی کشتن عنان سوی تو تا بد
 بشویند و این جان بوسناک
 چو برک بید سبزه زنگت خنجر
 بجان کشتن بر روان قطره آب
 چو زین باره بگفتش سر دست
 وزین ره بازگش کام ای زلیخا
 ز وصل من بکام دل رسیدن
 ز یوسف چون بدیدان مهر باقی
 بوصول خویشتن آرام او داد
 بقصد صلح طبع و بکرا از خست
 ز ساعد طوق و ز ساقش گیر کرد
 ز شوق کوه بر شش زین صدف سنا
 بی کوه بر صدف را مهر شکست
 ولی میداشت حکم عصمتش پس
 همی آنجخت اسباب توقف
 یکی عقده کشاد می دور است
 بزکش پرده در کج غایت
 دوران پرده نشسته برده کی
 برسم بند کانش می پرستم

بختی از آن شخص ز کوه هر
 زانکه از آنجا که پیش از این
 درون پرده زردم جایگاهش
 ز من آفرین بیدینی نه عیند
 چو یوسف امین نشیند ز بانگ
 ترا آنچه چشم از مردگان شرم
 من از دانه می بسیار چون شرم
 بگفت این وز میان کار برخواست
 الفکر از میان تمام الف و و
 چه کشید از دانه بدین کجا تمیزش
 به و کجا بدی بیدر بخشا دمی
 انبارت کرده نش کوفی با گشت
 ز اینجا چون بید این از غضب حسب
 بی باز آمدن دهن کشیدش
 برون رفت از کف انعم رسیده
 ز اینجا زان غرامت جاسه زو چاک
 خروشی از اول ناشاد برخواست
 که داد و بلا ز می اقبالی
 در بیخ انصید کرد او هم بر در رفت

دره شش طبله پر مشک او فر
 زانکه از آنجا که پیش از این
 به با بود سپیدی من نه اس
 درین کارم که می بینی نه است
 گزین وینار نقدم نیست کردت
 درین نازندگان در خواب
 نه قیوم توانا چه در شرم
 وزان خوش خواب که بیدار برید
 ز بانگ از کار سپین شمع کله فو
 بخشا از هر دوری را که برید
 پریدی فعل جایی پرده جایی
 حلقه بینی جوهر خنجر و مشت
 بوی در آخرین درگاه بیوست
 رسومی پشت پیراهن دریدش
 بسان خنجر پیراهن دریده
 چو سایه خویش را انداخته
 ز ناشاد می خود فریاد برخواست
 که بر وانه مانده اسم آن
 منع انشد کز او چه برآید

<p>که بر خود کند تحصیل قوی ز قید دست شایان باز بسته که بند و پیر و بالش را بپروان لعاب خود همه در کار او کرد مانند شغیرتاری چند پارچه فاده از مراد خوشتر و دور بگشاید مرغ مسیبه ای شکارش بدستم نیست جز نکسته تاری ز غش نیست و کف هیچ جز بار</p>	<p>خریت کرد روزی عنکبوتی بجای اوید شیب از بی نشسته بگردان تنیدن کرد آغاز زمانی کار در پیکار او کرد چنان شهباز گردانده بی گناه منم آن عنکبوت زار و بخور لک جاتم که چشمه چو تار بسته نام از هر کار و بار بسی که اصل می بنیاد بنساز</p>
---	--

پیش سیدن عرب مصر یوسف علیه السلام
 در بیرون آتخانه و پنهان و بستن است
 در میان او و زلیخا که نشسته بود و او را گریه می کرد

<p>که چون یوسف برون آمد از خانه که روی از خاص خوابه میرش دوران گفتگی حالش بر سر تپی از تهمت و افشای آن راز درون پرورش بسوی آن پرچم که یوسف با عزیز احوال بر کف نقاب از چهره آزار برداشت</p>	<p>چنین زو خانه نفس این مناس برون از خانه پیش آمد عزیزش خود در حالش عزیز گفتگی و پ جوانی، او ش از حسن ادب باز عزیزش دست گرفت از سر مهر چو با هم دیدشان با خوشی گفت به حکم آن کمان او از برداشت</p>
---	--

که ای میزان عدل از اسرافت
 بکار خویش بی اندیشگی کرد
 غزیش و اورخصت گامی بر روی
 بگفت این بنده عبرتی که آغاز
 درین خلوت راحت خفته بودم
 جودوان بر سر بالینم آمد
 خیالش آنکه من از روی نه آگاه
 باذن باغبان ناکشته تحملج
 چو دست آورد پیش آن نافرو
 من از خواب کران بیدار گشتم
 بر اسان گشت از بیداری من
 رخ از شرمندگی سوی در آورد
 شتابان از قنای می و می و دیدم
 گرفته و من را چست و چالاک
 کشاده چاک پیراهن دمای
 کنون آنجا که همچون ناپنه آن
 و با خود برتن اندام پالش
 بسندی بره می آن رخ کران
 غریزه بی چو بستید این سخن

که با اهل نه بر کیش و غارت
 درین پرده خیانت بشکی کرد
 که در این کج نهادی رست بر کوی
 بفرزندی شد از لطفت سرافراز
 درون از گرد محنت رفته بودم
 بقصد خرمن شمر سینم آمد
 به خرم کاستم آور در راه
 برو سبیل بغارت کل بتاریج
 که بکشاید ز کج وصل من بسا
 ز جام بخودی هشیبا گشتم
 کران شد از غمگینا
 بروی نیکبختی در بر آورد
 برون نهاد پارسوی
 چو کل افتاد در پیراهش چاک
 کند قول در روشن سپاس
 کجی بچند محو سستش نزن
 نهی بچرخ که ساز و در ناگش
 که کرد و عبرتی در پیران
 نه بر جاود و مگر خویش

بدان بنده که چون مولا نه بیند
 نیز بسدای ششم بر سینه زاری
 ز لجاجت فاسدی سویم فرستاد
 بافتونای شبرین اندر هم پرده
 و فیض از حاجت خود خواستگاری
 از آن بدو بدو بدو بدو بدو بدو
 گرفت اینک قفای دایم
 مرا با وی خرابی کاری نمودند
 گشت نمود قبول این بیکتاچی
 ز لجاجت شغید این ماجر را
 و زان پس خور سوگندان دیگر
 باقبال عزیز و عزیز جانش
 ای چون نافته اندر توئی
 گشته سوگند بسیار استگره
 بیرون از کعبه سوار ز قبال
 چیزی که با کاه و در سندان
 آن را ز کعبه بی چون روزگار
 خرد ز کعبه سوگند پر کرده
 به زینگی اشارت کرد تا زود

رو در سزد مولا نشسته
 گرفته از پهن کج ترا سینه
 برویم صد در اندیشه بگشا
 بجزای وین خلوت کهم بر
 سکون یافت بر خوسته است
 چه در ماه کی بجزیب با سید
 درید از سوی پس بر سینه
 چون زمین کار بازار می نمود
 بکون سده اندک در خدای
 بیای با و گروان در
 بفرق شاه مصر و کاج و افسر
 که دولت ساخت از خاستن
 گواه بگوا بان حسرت سوگند
 رخ نه پیش سوگند خرابه
 که بود در خستندگی
 بجز شک و در سندان
 بیست ساعت چنان از بس
 بسیار است سینه و در
 زنده چون بپوشد سینه

یوسف و زلیخا

<p>بزم غم ترک جانش حراش بزیذانش کند عجب خوش خندان</p>	<p>ز او خوش آیت رحمت بر آید که کرد و آشکارا بن ستر سبها</p>
---	---

کشیدن سیر میکان یوسف علیه السلام را بجانب زندان
و گواهی دارن دلفن سینه خواره سبکی و بی درکشناج

<p>چو یوسف را گرفت امر و میسر گشت بگشت آمد دل یوسف از آن روز که ای دانا با سزا رتبا بیست در رخ از راست عیش است همای ز نور صدق چون داد بی غرور غم که ای بگذران بروی می سوز ز دست بخت مشکل کشایش در انجمن زنی خویش زلیخا استد ما پسه گووی بر دوش خود چو سوس بر زبان حرفی برانده فغان زد گواهی غریبه بر کجا شاد و عفویت شیند و چنان غریبه از نفس او که تن که ای بگذران بروی می سوز در پیشگاه پادشاه از او</p>	<p>بخت گاه زندان کرد آینه گشت زنان روی و عاود آسمان کرد ترا باشد مسلم را از و اینی که بار و خرفه کردن کشف این را منه نمت بگفتار و در غم که صدای من شود چون صبح روشن چو آمد برده فخر و عایش که بودی روز و شب زلیخا چو جان بگرفته را غمش خود ز طومار بیان حرفی نخواهند ز تحویل عفویت بر خیزد باس بیا دلفن و در دست او لیس و سوزنا و بگفتار و در غم که ای بگذران بروی می سوز که ای بگذران بروی می سوز</p>
--	--

بگفتا من نیم تمام و هست از
 ز غمازیت مشک چین چو بر
 بین در تازه کلهای بیماری
 نیم غماز لیکن کرد ایست
 بر دور حال یوسف کن نظاره
 گرازه پشت از پیراهنش پاک
 تدار و دعوی یوسف فروغی
 و راز پس چاک شد پیراهن او
 در وقت ایچر میکوید ز کین
 غمناز اقل چون کوشش اشین کرد
 چو دید از پس دریده پیرهن را
 که داشتیم که این کید از تو بود است
 چه کید است اینک پیش آوردی از
 ز راه تنگ و نام خویش کشتی
 پسندیدی بچو این ناپسند
 ز کید زن دل مردان و دیم است
 غمناز از کید کید زمان خوار
 ز مکر زن کسی عا بخر مسپا و
 بر وزن پس بسته است غماز

که گویم با کسی راز کسی باز
 که از صد پرده بیرون میدید بود
 که خندان و خوشند از پرده و آواز
 که گویم با تو این راز نهاییست
 که پیراهن چنانش کشته پاره
 تلخا را بود و او من باز و پاک
 همی گوید برای خود و روی
 بود پاک از خیانت و من او
 نه راه صدق میوید ز لیب
 مردان تفتیش حال سرین کرد
 علامت کرد آن مکاره زن را
 بران آزاده این میدانم بود است
 چه بود اینک پیش آوردی از
 طلبکار غلام خویش کشتی
 وزان پس جرم خود بروی گفت
 زمانا کید بای پس عظیم است
 بکید زن شود و انا گرفت
 زن مکاره خود هرگز مسپا و
 از خجالت روی او بود از نشین

<p>بگریم گرم کن همگانه خویش زای یوسف زبان زین را در ده همین بس در سخن چالاک تو قدم از راه غمازی بدر نه عزیز این کفایت و بیرون نشد ز خانه تحمل و کشت اما نه چندان چو مرد از زن بکشوی کشد با مکن در کار زن چندان صبور</p>	<p>شود زین حرف تا خوش آمد خوش بیدگس گفتن این را از چه بپسند که ره شن گشت بر ما پاک تو که باشد پرده پوش از پرده و سپر بچو شوخی سهر شد در زمانه که خوشی خوشی است اما نه چندان ز خوشی خوشی به بد که می کشد کار که افتد بر خسته در سده غیور</p>
--	--

دست از زبان باز و همین زمان مصره زبان
 طعنه بر زبان کشد او زین شیخ غارت عشق دست
 و زبان ایشان بریدن

<p>شازد عشق را کج سلامت غم عشق از سلامت تازه کرد علامت شخم بازار عشق است علامتهای عشق از هر کناره چو باشد هر که بداند در راه زلیخا را چه شکفت آورد کل با نسیب آنجا که کجا بود بر باد می راند همه را</p>	<p>خوشا رسوا می آید تو بی علامت زین غوغا طلب را تو از هر علامت بیخبل ز کار عشق است بود کامل نشان از آنجا که خود از راه ز پا نه بپیران جفا زده هر چند طلب او زلیخا را چه شکفت آورد کل با نسیب آنجا که کجا بود بر باد می راند همه را</p>
--	--

که شد فارغ ز هر مشکلی و با
 چنان در مغز جاننش جا گرفته است
 عجب کرامتی پیش آمد او را
 عجب ترکان غلام او می نمودند
 نه کاهی میکند در وی نکاهی
 بهر جا آن رود این استبداد
 بهر جا آن کشد برقع ز رخسار
 ز هر غم که بگردید این بخندد
 با کاش چشم او نکو نیست
 گر آن دلبر کهی با ما نشستی
 راه ناکامی ما کم گزینستی
 بیفهمی کسی را دوست نیست
 ساز بیارخ و نکو شمایل
 بسا لولی و تنی شیرین گزینم
 ز اینجا چون شد این درستانرا
 روان فرمود چشمتی ساز کردند
 چو چشمتی بزنگاه حسروانه
 ز شربتایی رنگارنگ صافی
 بلورین جامها لبریز کردند

چو لش مستون غیرانی فلامی
 که دست از دین و دانتش گرفته
 که رود بنده خویشش آمد او را
 ز مسازی و بهر ازیش دور است
 نه کاهی میزند با وی بر لیس
 بهر جا ایستد رفتن کند ساز
 ز نماین از مژه پر دیده مسمار
 هر آن در کوشاید این بدیند
 از آن روح و طرش را میل او
 ز ما دیگر کجا تنها نشستی
 ما هم کام داد می هم گزینتی
 قبول خاطر اندر دست گزینستی
 که سوسن طبع مردم نیست مایل
 که بر برون زولها چشمه چشمه
 بصحبت دوست آن مارا سازند
 زمان مصر را آواز کردند
 هزار سن باز و لغت در میان
 چو نور از عکس و ظلمت شکافی
 با و الود و عطر امین کردند

زرتین جوان زینش مطح خور
 بطعم و بوی خوش با کاسه و خوان
 در و از خورد و بنها بر چه خواهی
 ز طبله آتش و او و نیکوان و ام
 ز تخمه تخمه حلوا با پی رنگین
 برای فرش در صحن و بی افکند
 و بان نیکان طبعی است شکر خا
 پدیدد که همچو لوزینه زانها
 ز ناز و میوه با پی نرو تا با بسا
 نگردد هیچ ناور پن حضور
 روان هر سو کثیران و غلامان
 بر بر و بان مصری حلقه بسته
 ز هر خوان آنچه هیاست نور و
 چو خوان بر و اشک زار پیشان
 نماند از طبع حیلست ساز بر فن
 یک کف کز لکی در کج زود نیز
 نیز ز کس آن صفای فاقم
 پیشان گفتن هر چه می نازید
 بجز زارید زینسان تلخ کام

بسین کاسها بر جی پر اختر
 طعاش قوت جسم و قوت جان
 ز مرغ آورده حاضر تا با هی
 ز لب شکر زو ندان مغربا و ام
 بنای قصر حسنش بود شیرین
 هزاران خشت از پالوده قند
 نواده در دیان لوزینه را جا
 بختش تا هم رفته بر ز با تما
 سید با باغبان برگرد و از آ
 کز آب آید بیرون زینسان سید
 بنی مست همچو طاوس خرامان
 بندگان می ز کس خوشتر نشسته
 ز بر کار آنچه طبعی است گردند
 زینسان شکر گویند مدح خوانان
 بر سر و کز لکی در دست هر زن
 بیکر گفت زینسخی شاه ای شکر
 بی حضرت ایشان و نادان نافع
 بزعم نیکوئی با لالتشپینان
 بطن عشق عبرتی عمل مضم

اگر دید ز روی پر نور و آرید
 اجازت کرد و آرم بر روش
 عجب گفتند که زیر گفت کوفی
 بفرمانا برون آید خرامان
 که باز جان و دل مشتاق ایام
 تریحی کرتو اکنون در کف است
 برین میرخش نیکو نیاید
 زلیخا و آید سولیش فرستاد
 برون نه پاکه در پای تو آسیم
 بود همچنان دل تکیه کا هست
 به قول و آید یوسف بر نیاید
 بیای خود از آنجا سوی او شد
 بزاری گفت کای نور و دیده
 ز خود کردی سخت امیدوارم
 قادم در زبان مردم از تو
 گرفتیم آنکه در چشم تو خوارم
 بده زین خوار می و بی اعتباری
 دل ریشم نکند خوار لب است
 مدد ده و وفا و آرم شکسته

بیدارش مرا معذور و آرید
 بدین اندیشه کردم ز منموش
 بخرویی نیست ما را آرزوی
 کشد برفرق و از ناز و امان
 رخسار ما دیده از عشاق آسیم
 بی صفا اشیان باز روی ^{عفترا} است
 نمی برد کسی تا آه سنیا به
 که بگذر سوی ما ای سر و آرزو
 به پیش قدر عنای تو چشم
 بیایا دیده کرد و فرس است
 چو گل زلفون او خوش بر نیاید
 در آن کاشانه هم از روی آه
 تنای دل محنت رسیده
 بنویسیدی قناد حسن فرارم
 شدم رسوا میان مردم از تو
 بزدیکت نویس هست با روم
 ز خا تو آید مصرم شرمساری
 بکش زید می بویان در لب است
 که میدارم شی این مکتب را

شد از آفتاب آن افسونگر کرم
 پی ترسیب او چون باد برخواست
 خرو و بخت کیسوی محسب
 تو بدار می که بود از مشک ماری
 میانش را که با مو همسری کرد
 ز چندان گوهر و لعل کران سنگت
 بسیرتاج مرصع از جواهر
 با نعلین از لعل و کبریا
 روانی از منصب گردش حایل
 بدستش داد زربین منشا به
 یکی نشستن بخت از نقره خام
 بدانشان چه که دیدش خاکست
 نیارم پیش ازین گفتن که چون بود
 از خلوص خانه آن کجی نهفته
 ز نایب صرکان کلزار و دیدند
 ایک ویدار یکم از دستشان رفت
 نه ساشکل و حیران بماندند
 چه برکت را در آن ویدار ویدان
 بداند از ترس و استخوان

دل یوسف به بیرون آمدن نوح
 چو سیر و از حله پیشش جایز
 به پیش حله اس چون سبزه تر
 کشیده خوشتر او سبزه زاری
 ز زتن منطلقه زیور می کرد
 عجب وارم که نامد آن میان شک
 ز هر چه هزارش لطیف ظاهر
 برو بسته و وال از رسته
 به تارش کرده صد جان محدود
 کتیری از پیش ز کس عصاب
 بسان سایه اودا کام بر کلیم
 کشت از جان شیرین دست
 که از هر وصف کاندیشم برون بود
 برون آمد چو کلزار شکفت
 ز کلارش کل و مدار حسب
 نام غنای از دستشان رفت
 ز حیرت چون شاپین با بد
 تماشا شد شرح خود سردان
 از دست خود هر بلن کرد آغاز

یکی از دست انگشتان مسلم کرد
 قلم دیدی که با تیغ از سبزه
 یکی بر ساخت از لطف ضحیه
 بر جدول روانه سیلی از خون
 چو دیدندش که بخر الا کبر نیست
 نه خون او مژگ آب و گل نیست
 زلیخا گفت هست این آن یگان
 طلاست که شما بر جان من بوی
 سرا جان و تن من خواندم او را
 اولی او سرکارم در بناورد
 و کر نهند بگام من و کر بامی
 رسد بگامش دران زندان بخاری
 از زندان خوی گشش نرم کرد
 نگرود مرغ و حتی خرد بان رام
 کرده بی زبان زبان گفت بریده
 ز تیغ عشق یوسف جان نبردند
 که روی از خرد سپاک گشتند
 بر همه پاوسه بر پرون دویدند
 اگر روی آمدند حسد خود باز

از حرف و فای او قسم کرد
 بپیر بندش برهنه شکر فربود
 کشیدش جدول از سرخی چو تقویم
 ز حد خود نهاده بامی بیرون
 بر آرد بانگ نایشان کین زینست
 ز بالا آید قدسی و شگفت
 کردیم سوز شهبازان شان
 همه از عشق این نازک بدن بود
 بوصل خویشش من خواندم او را
 اسد روز کارم بر بناورد
 ازین پس کج زندان سانس جان
 گذارد عمر در محنت گذار می
 دلش در نیک خوی گرم کرد
 که کرد در نفس بچند آرام
 ز عقل و صبر و بهوشش و دل میدید
 ازان مجلس زفته جان سپردند
 ز عشق آن پر می و پویشند
 و کردی خرد مندی ندیدند
 درلی با سوز و در عشق و مسان

<p>زلیخا وارست از جام یوسف جمال یوسف آمد ختی از می یکیر ابره مخموری و مستی یکیر احبان فشاندن بر جمالش نباید خردان لی بصره بخشود</p>	<p>فتاده مرغ دل در دام یوسف بقدر خود نصیب هر کس از روی یکیر استن از پندار مستی یکیر الال مانند در خیالش گزان می بهره اش می بهره کی بود</p>
---	--

معه در دستن زان مصر بیدار مشا به جمال یوسف
 زلیخا را ودالت کردن یوسف را بر افتیاد زلیخا و تنه دید کردن
 و بر برندان

<p>چو کالار است و جوینده بیا چو کت عاشق بود مفتون پاری زنده سرشش سوداش از دل چو شد حال زبان کشکان ال زلیخا را از ان شور و کراش بدیشان گفت یوسف را چو دیدید که در عشق وی معذوریم هست چو پاران از در پاری و در چه چک محبت ساز کردند که یوسف حسرو اقلیم جانست بدیدارش کرا آینه کت باشت</p>	<p>قرون کرد و بدان میل خریدار بود بر عشق عاشق را قوراری چو عیند یکیر را در مقابل جمال یوسفی را صورت حال یوسف میل جانش پیشتر شد ز تیغ مهر او کفها بر دیدید بارید از علامت گوئیم دست و بین کارم بدو کاری نماید نوامی معذرت آغاز کردند بران اقلیم حکم او روانست کند و دل اگر خود سنگ باشد</p>
---	--

عشش کرمانیة رنجوری تست
 بزیر چرخ کس پیدا نکرد
 شدی عاشق طاعت نیست بر تو
 فلک کرده جهان بسیار کردید
 دل شکنین بمرت نزم بادش
 وزان پس رسومی یوسف نهاد
 بدو گفتند گای عمر کراسی
 ورین بستان که کل با حاجت
 ورین دریا که نه چرخ صد فاس
 مکن پایه بلند می پایه خوش
 زلیخا خاک شد در امتشایی پاک
 چه که کرد و ز تو امی پاک و امن
 چه نم کرد و ز جا چه تو شای
 بیخ حاجش حجت را کن
 به بی حاجت ترا که حاجت
 کن چون داشت حق خدش
 ایازاد نکر از حد سیر باز
 که چون نبود ترا جز سرگشی کار
 فرو شوید دل از مهر حالت

جمالش حجت معذوری تست
 که رویش بیند و شیدا نکرد
 ورین سودا غامت نیست بر تو
 بدین شایستگی معشوق کم دید
 وزین نامهر با بی شرم بادش
 سخن را در نصیحت داد او
 دریده پیر بن در نیکناسی
 کل بیچاره تو کم شکفت است
 هو این چار کوهر را شرفی است
 فرو دای اندکی از پایه خویش
 همی کش که کھی و امن برین خاک
 اگر که که کشی بر خاک و امن
 اگر کای کنی سولیش کای
 از تو چون حاجتی خواهد روان
 بخش از حاجت حاجت در این
 حقوق خدست و پیر تو است
 از ان شایسته ای تخم سرفراز
 بنیاد و سرگشی جز ناخوشی باز
 کند دست جهانیش با پالت

خند کن در آنکه چون مضطر شو و دوست
 چاره سر کند و وسیله یخ و مسند
 و در هر لحظه شد بدت بزند آن
 چه که ظلم جوان تیره و تنگ
 و ضیق النفس هر زنده را
 در و کشاده و شش صنع است
 بهو ایش با یخش هر و بابی
 و شش بقیه بغض نا امید می
 سیاه و تنگ چون فار و زه غیر
 همه بر سفره بی آب و نانی
 موکل سخت روی چند پروی
 برابر و صحن بی آزار مردم
 زده آتش بجا کم خوبی ایشان
 کجا شا چسبن سخت سرانی
 خدا را بر وجود من جیشای
 حکم سان سر نش بر خط تسلیم
 و کرا باشد ترا از وی ملائمه
 که زوایم شو می و مساز با
 که تا بر آید بگویی فی نظیر هم

بخاری دوست را از سر کند
 هند ماور بزیر پای و نسبت
 که است آرامگاه و پسند
 که زبان زندگان از وی نرسد
 نشین هر برکت از زنده را
 نراه روشنی فی منفه با و
 زینش کشت زار هر بلا سبلی
 ندیده غره صبحش سفت می
 متاع ساکنانش غل و زنجیر
 نشسته سر لیک از زندگانی
 مجاور تلخ گوئی چید و روی
 زهر چمن صد کرده در کار مردم
 سیاه از و و آتش روی ایشان
 که باشد جای پو تو و لر با بی
 بروی او در مقصود بکشای
 بشوی از لوح خاطر سینه
 که چند انش می بسینی جمالی
 مانی مردم و بمر از با
 سپهرش را با و نسبت هم

<p>زنجبت لب فرو بند زلیخا زلیخا را صد قدر ایجا که ما میسیم بی کام زلیخا یا و ریشانشان نه تنها بر او از بجز خود و سر بگردانید و از روی ایشان که ای حاجت روای این حاجت نیست خلوت غلت گزینان حصار است هر ناپسندی بر ازندان به از ویدار این که کیم طلعت ایشان میسیم زود لقا شد قرب آنگذ و دور که گوی عقل و دین آوارگان مگردانی ز من ای طای بر سن و عای او برندان ساختن بند سوی زندان قضا نمودش راه ای قانع ز محنتهای زندان</p>	<p>چو یکشایم لبهای شکر خا چنین شیرین و شکر خا که ما میسیم چو یوسف کوش کرد افرو گزینان گذشتن از ره وین خرد و سپهر پریشان شد ز گفتگوی ایشان بخی برداشت کعبه بر مناجات پناه پرده عصمت استینان چراغ دولت هر سیکر نذی غجب و ماند و دام و کار اینان بهار صد سال در زندان میسیم بنا محرم نظر دل را کند کور اگر تو مگر این مکارگان را که آمدتک از ایشان جامی برین جو زندان خواست یوسف از خاندان اگر بود می رضالتش عا جنت خواه برستی ز آفتان ناپسندان</p>
---	---

انگیز کردن زندان مصر زلیخا را بر فرستادن یوسف
 علیه السلام را بر زندان و فرمان بردن زلیخا از ایشان
 جواز دستان میان بریده و ستان
 همه از خود پستی است پرستان

بجانم تیر او چندان نشسته
 سرکایم مویم از نقشش نهی نیست
 دران فکرم که دفع این کمان
 بر کوفتش بجز و نامراوی
 که این باشد سزای آن بداندین
 بنیدیش ز قهر جان خراشش
 چو مردم قهر من با او بهش بند
 عزیز اندیشه او را پسندید
 بگفتن من بکشگر پیش کردم
 لشکر کوهی به زانکه سختی
 بدست است اکنون افشارش
 زلف این سخن از وی چو نشسته
 که ای کجایم آن مقصود و جاکم
 عزیز بر سره و الا دوستگرو است
 اگر خواهی بجز این ساینده جای
 بنده سر سرکشی تا چند با من
 قدم زان در مقام سازگاری
 اگر گام دهمی کجاست بر آرم
 که کردی در غمسته کشاده

که پیکان بر سر پیکان نشسته
 عشق او ز خوشم آگهی نیست
 سوچی زندان و ششم این جوان
 بگردانم منادی بر منادی
 که انبازی کند با صاحب خویش
 بندمای مناسی بر فراسش
 از ان ناخوشی کمان یکو نشسته
 رهنصواب آن طبعش بکنده
 درین معنی بسوی نشسته کردم
 نیاید بر دلم بوزانکه گشتی
 ز لعل خوشی تین نشان شتابت
 سوچی او صف عثمان کید حیه
 بعالم بجز تو مقصود وی نشسته
 سرت را نیز بکمر بست کردی
 و کردی بجم کردون ساینده پای
 بر خوش ناخوشی تا چند با من
 مرا از غم زبان خود را ز غم پای
 با هیچ کس به ناهت بر آرم
 بی زهر تو زندان اینها و ده

برویم خرم و خندان ششینی
 زبان بگشا و یوسف در خطایش
 زلیخا از جواب او بر آشفت
 که زمین افسرش از سر فکندند
 ز آیین بند بر پیش نهادند
 لبان عییش بر خرنشانند
 سناوی زن سناوی بر کشیدند
 که کیر و شبیه و بچرمی پیش
 بود لایق که همچون ناسندان
 علی خلقی زهر سو و تماشا
 زمین روی نکوبد کاری آید
 بر شسته است این بصد پای رشته
 کور و میکشد از خوبی بد بایی
 نو بر کس در جهان نیکوست و دینش
 بصورت آنکه زشت آمد سرشش
 چنان که زشت نیک بی نیاید
 بد نیلین تا به نه دانش بر روند
 چنان دل زنده در زندان و راک
 در آن محنت سر افتاد و جوشی

از آن بهتر که در زندان ششینی
 بد او انسان که میدانی خواهش
 بسر بیگان بی فریبک خود گفت
 خوش بشمینه اش در بر فکندند
 بکرون طوق تسلیمش نهادند
 بر کوئی ز مصران خر بر اندند
 که هر سرکش غلام شوخ دیدند
 نند پا و فرانش خواص خویش
 بهین خواری بر بندش سوی زندان
 همی گفتند حاشا نام حاشا
 وزین ولدار دل آزار می آید
 نیاید کار سلطان از فرشته
 چو خوش گفت آن نکور روی نکور
 بسی بهتر روی اوست خویش
 بود چون روی زشتی می زشتش
 ز نیکوتر به خوبی نیاید
 بچاران زندانش سپروند
 بچشم مرده کوی جان در آمد
 بر آید از گرهان خروشی

<p>همه ریخیریان ز بخشیر کویان بگردن غلشان طوق سعادت کم از گابی غم چون کوه ایشان اگر دوزخ بود کرد و بهشتی اگر کلخن بود کلزار کرد بیزندان بان زلیخا و او پیغام ز کرون غل ز پایش بندگیل بزرگش حله سبزش بسیارچی تاج حشمتش ده سر بلندچی جدا از دیگران انجاش جاکن منور ساز طاق شفقش را ز استبرق بساط و لکس انداز بساط سندی انداخت پوس دوران منزل بحراب عبادت بشکر آنکه از کید زمان رست که ناید زان بلا بومی عطائی کند بومی عطا و شوارش آسان</p>	<p>شدند از مقدم آن شاه جوان باشد بندشان قیدار اوست بشادی شد بدل از دود ایشان بی هر جا رسد حور اسرشتی بهر جا بار کله خسار کرد چو در زندان گرفت از جفت آرام کزین پس محنتش پسند برول تن سنجش از پنهین مفرسای بشوی از فرق او گرد و نرندی یکی خانه برای او جدا کن معطر وار و پوار و ورشش را زینش راز سندی مفرش انداز در آن خانه جو منزل ساخت پوس رخ آرد و انجیان کش بود عادت چو مروان در مقام صبر نشست نرفت در جهان کس را بلا پی اسیری که بلا باشد حراسان</p>
---	--

پیمان شدن زلیخا از ورسا و ن بوسف علیه السلام را
 بزرندان و فریا و وزاری کردن در مفارقت وی و پیغمبری او

درین مبروزه کاخ و بر سنباده
 نباشد و اب او لغت ساسی
 نیست که چه عمری بگذرانند
 بسا عاشق که بر بجران و لیر است
 فلک چون آتش بجران مبروزه
 چون زندان بر گرفتاران زندان
 ز لیاکش از آن شمع یکا نه
 جوان سرو از گلستانش بر شد
 مشک آه در آن زندان دل او
 چون مشکل آن بر بر عاشقی زار
 دیده ساین در آن کشته آه ما
 نشان خار در گلزار به کجا
 چو خالی دید از آن گل کاشمش
 غم چون بر بر آید جان بختاک
 در می بر چینه خود میکشاید
 بناختن سحر کل خسار میکند
 در آن روزی از بوی با جان
 از سینه دل پر آید در صحن کشت
 در آن روزی که در غم بی

عجب غافل بناواست او نیز
 نماند طبع او جز ناسیاسی
 نماند قدر او تا ورنه نماند
 بدان پذیرد عشوق سیر است
 چو شمعش بن بجا هر جان بسوزد
 گلستان شد از آن گلبرگ خند
 به از حرم گلستان بود خانم
 گلستانش ز زندان تیره تر شد
 یکی صدمه ز بجران مشکل او
 که بی ولد از بندجایی ولد از
 گزوفکن خست بندر نثار ماند
 بود تا صدمه بی آزار بسبل
 چو غم چاک زو پیرا پس شست
 چه باک از دیده خود عاشق زنده
 که غم سروان رود در آه
 چو بسبل روی شبر بار میکند
 در آن روزی که در غم بی
 در آن روزی که در غم بی
 در آن روزی که در غم بی

بفرق سر بر موی خاک می بخت
 از خاک و آب میگرد و همچین کل
 ولی رخنه که مجران بر دل افکند
 بدندان اجل چون عناب می بخت
 اگر میخواست نامشاید آن کجاست
 رخ گلگون خود می ساخت سبلی
 که سرخی در خور آمد خرمی را
 ز دل خونین رقم بر روی زد
 که این کاری که من کردم که کرد
 درین محنت سرایت عشق ایست
 بدست خویش چشم خویش گندم
 ز غم گویی به پشت خویش بسیم
 و لم شد خون بر بنی روزگاری
 زوستان خاک بخت من ایست
 بجایم زول او مرده خویش
 بدینسان نوحه جانور میکرد
 ز پر خیزی گزیده بی شنیدی
 گرمی و سبدم پیراهن او
 چو کل عطر و مانع خویش کردی

سر شک از دیده منناک می بخت
 که بند و رختنای می بخت بر دل
 بدین بخت مست کل و شکل ننوید
 نقد و عیبش تا بخت
 که از جوش و لیس می بخت بیرون
 چو بنلو فر ز ضربت های سبلی
 نشاید بجز کبودی مایه را
 بخت دست بر زانو همی زد
 چنین زهری که من جوردم که خورد
 نزد چون من سپای خویش نشسته
 ز کوری خویش او رجه افکندم
 ز بر کوه پشت خود شکست
 که آوردم بکف زیاکاری
 ز دست خویش و ادم و چشم
 نمیدانم چه سازم چاره خویش
 شب اندوه خویش را روز میکرد
 بیوی او ز جان اهی کشیدی
 که روزی سوده بودی بزین او
 بدان شکن و مانع خویش کردی

کسی رو بر کرسیا نش نهادی
 که طوق حشمت آن گردنت این
 کسی در استینش دست بردی
 نهادی بر دو چشم خود تعظیم
 کسی کردی بیده در انش جای
 نمودی تا امید از پای کسی
 چه دور از فرق دیدی انش
 که این همسایه آن فرق بود است
 کمر اگر میانش یاد دادی
 با و آبوی صید افکن خویش
 چو ز کس جمله اش از هم کشاوی
 نشستی دهن از اشک سازش
 چون غلبت بجای حفت دیدی
 به جفتش شدن در دل کشی
 نهادی بند بر دل از ووالش
 بدینسان هر دم از نوعی بود
 چو قدر سخت دیدار نشاخت
 پشیمان شد ولی سودی نبودش
 وای صبر جانان ره چون توان کرد

بصد حسرتش رهش را بوسه دادی
 چه گویم رشته جان منست این
 ز بخت آید دست برد خود کشد
 بیا و ساعدش کردی بر سرش
 که روزی سوده رو بر نشانی
 بدامن بوسی از جا بلوسیدی
 قشانه می کردی لعل و گوهرش
 جانی بزرگش عرق بود است
 خود دیدی بندی را واد دادی
 کندش ساختی در گردن خویش
 بگریه دیده پر خم کشاوی
 ترا شک لعل خود بستی طرازش
 ز و بوسی بجای منست در بجا
 ز بی حفتیش طاقت طلاق کشی
 ز خون دیده دادی رنگ آنش
 ز هر چیزی جدا و رعایتی بود
 باغ دوری از دیدار بگردش
 بخیر صبرم بودی نبودش
 ای از دل جدا سده از تو انگر

پلاک عاشق از جانان جداست
 چو افند عهد صحبت در میان
 گویموند صحبت در میان است
 به تنگ آمد ز خود ترک خودی کرد
 سر خود برود و دیوار سینه زد
 بام قصر عشق با سبان و آ
 طناب از کیسوی شبرنگ است
 خلاصی از جفای و هر صحبت
 ز پر صبری که کم یا بیش است
 همی بوسید واپه دست و پا
 که از جانان مرتب باد کاش
 ز پایش آنگنان با دانه ای
 ز مانی با خود آبی این خود می خند
 دل ما را ز غم خون میکنی تو
 رسن بشنو که هستم بیز این کار
 زلی خبیری قنادی در شب تاب
 جو کبر و صبر محنت و زیدن
 به آن باشد که در واهن کجی با
 بصورتی مایه خوروی آمد

تخصیص آنکه بعد از آشتی است
 بود فرقت عذاب سکرانه
 جدایی تا خوش است از طعنان
 به نیکی چون نشد میل بدی کرد
 بسینه خنجر خودتو از سینه زد
 که از آنجا افکند خود را نکو نثار
 بدان راه نفس را نکاش چشمت
 ز شربت و از جام زهر صحبت
 همه به باب مرگ خویش میجو است
 بهی گفت از صمیم دل عایق
 ز لعل اولیا لب آباد است
 که دیگر نایدت با دانه جدایی
 خرد مندی که زین تا بخرد می خند
 که گرواست اینکه اکنون میکنی
 شکیبانی بود ز جبران کار
 برین آتش بزین از ابر صبر است
 نیاید همچو گاه از جباریدن
 بسان کوه با شمی با می بر جا
 تو خیره می بود روی آمد

<p>صبر می میوه امید آرد صبر از فعل کوه برکان شود ز خوشه بر پروانه نوشته بیرون شونده ماهی را هر جاناتاب شد از گفتار وایه آرمیده کشد از صبر کوشی با بدامن بقول ناصحان صفت کیش کشان حرف را عاشق فرود</p>	<p>صبر می میوه امید آرد به صبر اندر صدف باران شود به صبر از وایه آید نوشته بیرون به صبر اندر رحم یک قهره آب زلیخا با دل و جان رسیده گریبان دریده تا بدامن ولی صبری که گیرد عاشقی پیش چو کرد و نا صحیح گفتار خاموش</p>
--	--

سپاه قتلند زلیخا و رفیقان یوسف علیهم السلام
 و در شب همراه وایه بر تفران رفتن مشا بود جمال یوسف

<p>سنان کرد از زلیخای فلک چهر زهر یوسف اندر شکست آب که از اشک شفق کو چرخشان کرد بوزان خون و اسن کردون و کر کن بجان او و جوان روز بر نیست شب کرد و قرون ترسوز عاشق فراید تیره کی شبهای تارین شبش کرد و شبهای برین ایامی عاشقان اندوه زاید</p>	<p>چو در زندان محراب یوسف صبر زلیخای فلک را چهره شد کم زلیخا را غم یوسف چنان کرد شفق باشد ز اشک او جگر خون ز هر حاله جانسوز بر و نیست چو رواند شب آرد روز عاشق ز بجران تیره باشد روز کارین غم روزش بود و در شبهای شب استغیث بود اندم که آید</p>
--	---

چو آرزو از مشتمه کس بیرون
 از آن مادر که بر خور دار با
 زلیخا را چو از پی صبری خویش
 ز دل پر دور و وزو پدار خور
 چو بنور و منی جانان بر تو آن
 ز بس اندوه دل خشمین سخت
 اندام حال یوسف نیست
 که گشوده تر با لبش را
 صراخ افروز با لبش که بود
 که گشاده گریه بند از لبش
 بهای آن مفاش ساخت یانه
 کل و همچنان بر آب خود است
 نیرو آن هوا آب گلش را
 دلش چون غنچه در تنگی فتاده
 همیگفت این چنین در بهر لبای
 از آن پس طاقت و با پی نماندش
 شوقش در دل افتاد و آتشش بر
 که یکدم جانب زندان گریه
 بهان و در که شد زندان ششم

بجای شیز از ولما که خون
 که زینسان بگوشش خود بخوار با
 بدین خود بخوارگی آمدش بی سر
 شیش بیاه مانده خانه بی نور
 بعد مشعل بگرد و خانه روشن
 ز دیده خون دل میراند و میگفت
 کفیل خدمت او کیست
 که کرده رست بر بالین سرش
 کف راحت با پی او که سوخته
 که بوده و فتنه اب شانه خود
 چو مرغ اندام ریش ساخت با
 مسلسل سفارش بر تاب خود
 ز ولیده نکرده سفارش را
 و با چنین کل بشاوی لبش
 غم خود تا ز شب گذشت با پی
 بدال از جوی صبر الی نماندش
 مانده دیده بر خون کفست بر سر
 با آن جوت سر اینهمان و یکم
 سر زدن با پی او با به بیستم

<p> نزدندان جامی ز انسان کله غدا دل بر عاشق ازستان کشاید روانشه همچو سهر و ناز و اید بزدان چون رسید آنگاه شب کرد شمارت کرد و تا بکشاوره را بدیش برور سجاده از دور که چون شمع بر آستاده کپی خم کرده قاست چون سته کسی سر بر زمین از غم تقصیر کسی طبع تو اصع و رنگینده ز خود و ورد بودی زده یاس انجان زاری و از اول ناله میکرد طو لولعل لب را میخیزشید بچشم خون فشان و اشک کلکون که ای چشم چراغ ما رفیقان بکار غم آتشی افروخت عشقت ز در بر چشم وصل تو آری تبع خنجر کردی سینه ام چاک تذاری رحم بر مظلومی من </p>	<p> نزدندان بلکه خرم نو بهار است مرا این غنچه در نزدان کشاید قمان خیران بدنبالش جو سایه بنیابی میر زندان را طلب کرد نمود از دور آن تا بنده همه را چو خورشید در خشان غرقه در نور ز رخ زندان بیان را نور و اید فکنده بر لبها ط از چهره بر تو چو شاخ آید گل از پایش کیم نفته چون نفته سیر فکنده ولی در گوشه تاریک نشسته ز رنگس با سینه و الاله میگردد ز تحمل تر ز طلب را سینه اشید همی و او از دور و این را ز سیر مرا و تو نظر از ده کسنان سراپای و جو هم سوخت عشقت بانی از او که نشاند تا بلی همی بنیم ترا زین صدمه بی باک نهی مظلومی و محرومی من </p>
--	--

ز تو هر لحظه ام از تو غمی را و
 او که میزاد ماور کاش وایه
 ز شیر باب کم میداد بهم
 ز حال خود بدیشان در سخن بود
 سر موئی بدو حاضر نمی شد
 چو شب بگذشت همچون صبح خیرین
 غریب کوس سلطان بی بر آمد
 دم سگ حلقه بر حلقوم او بست
 خروس از خواب بیدار شد که او را
 زلیخا و امن اندر حید و بر کشت
 بر زندان تا هوش غمگین
 غذای جان او شدن کوهی
 نگر و بی کس به پستان میل چند
 علی امرا که زندانست یارش

مرا پی کاشکی ماور میزاد
 بفرق من نمی افکند سایه
 بشیر از قهر می صحبت زهرم
 و بی یوسف بحال بگوشتم
 و کر میشد اثر ظاهری نمی شد
 زلیخای فلک شد اشک برین
 مؤذون در سحر خوانی بر آمد
 دست را از قفان شب فرو بست
 ز تاجی ساز کرده مستی بر او
 بخدمت آستان بوسید و بر
 شد بر سوی زندانش پین
 بنووش خبر در آن آمد شدن روی
 که بود آن حسته دل را میل زندان
 بجز زندان کجا باشد در این

رفتن زلیخا در روز سیام عصر خویش و از آنجا ببطارقه زندان
 کردن بود و در مفارقت یوسف علیه السلام نامه وزارتی خواند

شب آمد عاشقان را پر و دراز
 دیوان پس کار در شب بیکر کرد
 زلیخا چون غم شب بگذر آید

شب آمد سیدان را غمگین
 که روش کم توان ندید کردون
 نه غم بل ما تم شب بگذر آید

<p>صدانده و جگر سوز آمدش بر نه صبر آنکه می زندان کند خوی نهادی بر کف محرم کتیری که تا وادی بجایش روی یوسف به صد عشق بازی کردی ای غایب کسی صد بوسه اش بر چشم داد که این با نیت کا بنجا بار سید کند در روی زیبائی نگاه بویار و بر کف پایش بناوان که وقتی بکنند پایش گذاریم جمال روی فرخ فال او را بکار او نیتا و است بندی مشش رازان زمین آرزوی است ازین ولد او یاد آورد بان تا بر خوشگویی از چشم خرنبار کز آنجا بام زندان می نمود در غرقه بروی خلق بسنی سوی زندان نظر کردی کعبی هم این که راه در نامش به چشم</p>	<p>بلا و محنت روز آمدش پیش نه روی آنکه در زندان کند روی ز نعمت های خوش هر لحظه خبری فرستاده می زندان سوی یوسف چو آن محرم زندان آمدی باز کسی بر کف پایش نهادی که این چشم است کان خسار دید به بوسه بازی آهشی که گاهی که چشمش بنارم بوسه داوان ششم بر کف زدی باری بپر سیدی از آن پس حال او را که رویش را فرسوده کردی گلش رازان هوا پش مروکی است ز نعمتها که بروی خورد بان پس از پیشش نمودنهای بسیار ببام کلخ در یک غرقه بود در آن غرقه شدی تنها شستی بدیده در بزرگان لعل سفتی که تاروی کف است به طبع</p>
--	---

نیم شایسته و پدار ویدن
 بر جا ماه من منزل نشین است
 ز دولت سقف آن سر مایه وارو
 مراد یوارش از غم پشت شکست
 سعادت سر فراز آید از آن در
 بود دولت مند باشد استانی
 خوش آن که تیغ مهرش شکاره
 در اقمه سرنگون در روزن او
 هزاران رشک وارم بزمی
 شود از کرد و دامنش معطر
 سخن کوتاه تا شب کارش این
 درین گفتار جانش برب آید
 چو آمد شب و گشت حیل اندیش
 شبش این بود روزش تا بد از روز
 شب زندان شد ز چاره کردی
 نه وی هیچکس خالی ازین کار
 چنان یوسف بجا طر خانه کردش
 ز بس و ریاد او کم کرد خود را
 کثیران کر چه میدادیش او از

خوشم با آن درود یوار ویدن
 نه خانه روضه خلد برین است
 که خورشیدی چنین در سایه وارو
 که پشت آینه بره بنهاد و دست
 که سره من فرود آرد با آن
 که بوسه پای انسان و لسانی
 تنم چون وزه کرد و پاره پاره
 به پیش آفتاب روشن او
 که بجز آمد بدینسان ناز نینی
 ز موی غیر افشانش معنبر
 ز رفتاریش آن گفتارش این بود
 درین ناز و روزش تا شب آید
 که کیر و پیش آئین شب پیش
 که زندان او و حایمان لفظ
 بر روز از غرقهش نظاره کردی
 که بی و یوار ویدی کا به او پدار
 که از جان و جهان بیکار کردش
 پشت از لوح خاطر نیک بد
 نیمی آمد بجال نویستن از

بگفتی با کثیران گاه و بیگاه
 بگفتا از من آگاهی چو شنید
 ز جنبانیدن اول با خودیم
 اول من بست بازندانی من
 ای طربگر آنگاه کرد
 بگشت از حال خود روزی فرزند
 ز خوش بر زمین در دیده
 نعلک نشتر ستا و سبک دست
 سنا باز دست پر بودش
 خودش انکس کورمانی یا بد از خوش
 منده دل چنان جاو لبری
 و آید چو جانش در رکابی
 نه بونی باشدش انجان رنگی
 نه دل در تاج و نی در تخت بند
 ز کوی دشمن با یار کوی
 سوار خوشن را در شکاری
 رخ اندر تختگی بار و زخامی
 تو هم جامی ز بود خود برون
 بود که راه دو لجه و افغانی

که من هرگز نباشم از خود آگاه
 بجنبانیدم اول پس بگو شنید
 بزبان پس گوش بشنیدن کشایم
 از است آنمه حیرانی من
 کی از دیگران آگاه کرد
 بزخم نشتر آمد احتیاجش
 بنیاد غیر یوسف یوسفش
 طوطی خاک نقش این حرف را
 که سرون نام من از نوشت خود
 نشتر آشتی نماید از خویش
 که گفتی پیش نماید و بگری
 نباشد کسرمو خالی از وی
 نه صلحی باشدش با کس نه جنگ
 ز کوی او موسما رخت بند
 هر چه دیدم از زار جوید
 بگری و پیش غیر از عشق کاری
 ز بود خود برون آید تمامی
 بدولت خانه سرد درون
 نه دولت بود چندان گزنی

<p>قدم در دولت آباد قدم نه میباش امروز کانم نیست گزین بود انیابی سود خورا</p>	<p>برین و ام کرانجانان قدم نه نبود می هم زیبائی نزان نبودت حواذر خودی به بود خورا</p>
<p>در شرح حسانهای یوسف علیه السلام با اهل زندان و غیر خواب مفریان پادشاه مصر و وصیت کردن هر یک از ایشان را که وی را پادشاه یاد کند</p>	
<p>فروغ دولتش عظمت تو ای پسر گل از روی ناخه تا تار کرد و شود از مقدمش خرم بستی فروز و از رخس هر گل چراغی کند زندانیا ترا از غم آزار و شد از دیدار یوسف باغ خندان ز بند دور و غم آزاد گشتند بیای خیر نشان ز نیمه جلالت اسیر محنت و تیار گشتی خلاصی و او می از تیار و خوارش سوی تدبیر کارش کردی بهت رنگی در گشا و آوردش روی زناوری غلوهی غره اش سلخ</p>	<p>ز ما در هر که دو گشتند ز اید بخارستان رود کلزار کرد و چو ابرار بگذرد بر کهنه گشتی چو با دار و روز و در تاز و باغی بزندان کردی آهسته هم و چو زندان بر گشتند از زندان همه از مقدم او شاد گشتند بگردد نشان ز نیمه جلالت اگر زندانی بسیار گشتی که بستی بی تیار و ارایش هر جا بر گرفتاری شدی رنگت گشاده رو شدی او را رضا جوکی که بر مفلس عشرت شدی تلخ</p>

از زر و اران کلید زر گرفتی
 او که خوابی بیدمی نیک بختی
 شنیدی از لبش تعبیر آن خواب
 و دگر از محرمان شاه آن بوم
 برندان همدمش بودند و سر از
 بیک شب هر یکی دیدند خوابی
 یکی را مژده ده خواب از نجاش
 ولی تعبیر آن زیشان نمان بود
 یوسف خوابهای خود بگفتند
 یکی را گوشمال از وار و او نند
 جوالمزوی که سوی شاه میرفت
 چو روی شد مسد نشین کرد
 که چون در صحبت شاه با ریایی
 مراد مجلسش با او روی زود
 بگونی هست در زندان غریبی
 جنبش بی گناه میسند رنجور
 چو خورد آن بهره مندا ز دولت و جاه
 چنان رفت آن وصیت از خیالش
 سنان و عده سخن با یوسف آورد

رعیشش قفل مشک بر گرفت
 بگرداب خیال افتاد و رخت
 بخشکی آمدی رختش ز گرداب
 رختو نگاه فریش مانده محروم
 در آن ماتم که باوی بهم آواز
 گران در جانشان افتاد و تابی
 بجزر امحیر از قطع حاشش
 وزان بر جانشان بار گران بود
 جواب خوابهای خود شنفتند
 یکبار بر ورش بار دادند
 بمند گاه عز و جاه میرفت
 بوی یوسف وصیت آنچنین کرد
 به پیش فرصت گفتار یابی
 گران با او روی وافر بری سود
 ز عدل شاه دوران بی غمی
 که هست این از طریق عدلت دور
 من از قرابه و رب شمت
 که بر خاطر نیامد چند سالش
 برندان با مجوسه آورد

<p>پلی آزا کہ ایزد پر کر میند رہ اسپاب بر رویش بند نتا بد خبر سوی خود روی اور دست غیر آرا جیش کجا ہد نجا ہد دستا و در دامن کس</p>	<p>بصدغ معنوقی نشیند رہین این وانش کم پسند زہر کس کجلا ند خوبی اور بغیر از خویش محتاجش کجا ہد اسپر دامن خویش خواہد کس</p>
<p>طلب کردن پادشاہ مصر یوسف علیہ السلام را برای تعمیر خواہ خود و تعلل کردن وی و آنچه میان او و زمان مصر گذشتہ شخص نماید</p>	
<p>بسا فعلی کہ تا پیدا کلید است بو چون کار و نیاچ بر بیج زنا کہ دست صنی بر میان نہ پدید آمد ز غیب اور کشاوی چو یوسف دل رحلتہای خود بجز ایزد نما ند اور اینا ہی ز پندار خودی و پنچ و بی رست شبی سلطان مصر آتشا ہد بیدار ہمہ بسیار خوب سحت و فرہ وزان پس ہفت و یکر در برابر دران ہفت تختین روی کردند بدینان سبز و قرم ہفت خواست</p>	<p>بر و راہ کشایش تا پدید است پیشش کوشش و فکر و نظر بیج بہ شخص مسیح صالح را کمان بی دو پخت و رکتاوش ہر مرادی برید از رشتہ تدبیر پیوند کہ باشد در نوایب تکیہ کا ہی کہ نقش فیض فضل ایزدی دست بجوابش ہفت کا و آمد پدید بجوئی و خوشی از یکد کہ بہ پدید آمد سر اسر خشک و لاغر بسان سبز و آرا پاک خوردند کہ دل تان موت بر روی دیدہ شود</p>

بر آرد از غیب هفت و در خشک
 چو سلطان باه و از خواب بزرخواست
 همه گفتند کاین خواب مجال است
 به حکم عقل تعبیر بی ندارد
 چو آن مردی که از یوسف خبر داشت
 که در زندان بهما چون فرج است
 بود بیدار و تعبیر هر خواب
 اگر کوئی بر او بکشایم این راز
 بگفتا آن خوابی چیست ازین
 هر چشم خروزان لطف کور است
 روان شد جانب زندان چون مرد
 همان دم گفت یوسف در جوابش
 بگفتا که خوشه هر دو سال است
 چو باشد خوشه سبز و کاوشه
 چو باشد خوشه خشک و کاوشه
 نخستین سالهای هفت کانه
 چه عالم نعمت بر سر آید
 نه نهمسایه پیشین خورده گردد
 مبارزه آسمان ابر عطائی

بر آن بچید و گوش سر سیر
 ز هر سید از دل تعبیر آن خواب
 فرایم کرده و هم و خیال است
 بجز اعراض مذمیری ندارد
 ز روی کار یوسف پرده برداش
 که در حل و فایق نکته دانست
 و لش از غرض این وریا که ریاست
 وزه تعبیر خوابت آورم باز
 چه بهتر کور را از چشم روشن
 که از دانستن این راز دور است
 بیوسف حال خواب شه سایه کرد
 یکایک صورت تعبیر خوابش
 باوصاف خودش و صفات لند
 بود از خوبی رسالت خبر ده
 بود از سال تنگت همه آور
 بود باران و آب گشت و در آن
 و زمان پس هفت سال دیگر آید
 رتنگی جان خلق آزرده گردد
 زوید از زمین شاخ گیاهی

عشرت مالداران دست وارند
 چنان بان کم شود از خان دور
 جوانمرد این سخن بشنید و برگشت
 حدیث یوسف و تعبیر او گفت
 بگفتا خیر و یوسف را بسا و
 سخن کرد و دست آرمی شکر است
 چو از دل بر سخن شاید شنید
 و گریاره برندان شد روان
 که ای سرور یا ض قدس بگرام
 خرامان شو بدین روی دلارای
 بگفتا من چه ایم سوی شما
 برندان سالها محبوس کردا
 اگر خواهی که من بیرون نهم یا
 که آمانی که چون رویم بدیدند
 بیگت جا چون ترا با هم آید
 که جرم من چه بود از من چه دیدند
 بود کین سهر شود بر شاه و
 مرا پیشه گناه اندیشگی نیست
 دران خانه نیانست تا دران

از تشکی تزلزل و ستان جان سپار
 که گوید آدمی مان و در بد جان
 حریف برم شاه داد و گرفت
 دل شاه از و مش چون عجب گفت
 گریه کرد و دم این نکت باور
 وی کرد و بگوید خوشتر است آن
 چرا از پرده من باید شنید
 بیرو این مرده سوی آن یکانه
 سوی بتان سرای شاه نه کام
 بیار از ان کل آن بستان سرکار
 که خون من بکسی را بیکنا
 ز آثار کرم ما یوسس کردا
 ازین عجز آنه که اول بیفرمای
 ز خیرت بر رهم گفتا بریدند
 نقاب از کار من روشن بکنند
 چرا ختم سوی زندان کشیدند
 که پاکست از خیانت و من
 در اندیشه خیانت مشکلی نیست
 بجز صدق و امانت از من

<p> که باشم در فراشش خانه خایم زمان مصر را کردند آگاه همه پروانه اشعشع گشتند زبان آتشین بگشاد و چو فتوح که بروی تیغ بدنامی کشیده هزاره سوی زندانش نمودید کی از وانا سر دبر کردنش غل پایش چون بند خراب ز بگم بتو فرخنده فریم تاج و هم تخت بخیز و شرقا کی ندیدیم که هست از تحت آن جان جهان پاک زبان از گید و جان از گند بسته ریاضتهای عشقش پاک کرده چو صبح رستین از صدق و مروت بر آید و صدای جویس الحق منم در عشق او مگر دوراهی چو کام من ندا و از پیش رانم در آن غمخیزانه غمهای من افتاد بجایش کرده حال من سرایت </p>	<p> مرا به کز غم لقب حسد این جوهر و این سخن را گفت باش که پیش شاه بکسر هیچ گشتند چو رو کردند در بزم شد آنچه گران شمع حریم جان چه دیدید ز رویش زور بار و باغ بودید بی کار باشد بر تشش کل کاش نیست تاب با و شبگیر زمان گفتند گای شاه جوان ز یوسف با بجز بایکی ندیدیم نباشد و صرف که هر جان پاک ز اینها بودند در آنجا گشتند ز دست آفتابی بهمان زیر پرده فروغ استیش از جان خلد بچشم خویش کرده اقرار مطلق بگفتا نیست یوسف را کنای سخت او را بوصول خویش خوانم بر ندان از ستمهای من ایما غم من چون گذشت از حد غایب </p>
--	--

صغاری کر سید او را از جانی
 بر احسان کا یاز شاه نکو کار
 چو شاه این نکته سنجیده
 شارت کرد و کر ز دانشش آرد
 زیباغ لطف کلمه گیت خندان
 ملک جهان بود شاه نکو بخت

کنون واجب بود او را تکلیفی
 بصد خندان بود او را سزاوار
 چو کل شکفت چون غنچه بخت بد
 بدین خرم سر اسبنا نش آرد
 کل خندان بهستان به که زند
 مقام شه نشاید خرم سرتخت

بیرون آمدن یوسف علیه السلام از زندان و گرامی داشتن با او
 عصر مر او را و وفات یافتن عزیز مصر و بدلا شدن از یحییٰ پنهان و جدا

دوین ویر کهن بر سیمت درین
 خورونه ماه طغلی در رحم خون
 بسا سخنی که بیند لعل در شک
 شب یوسف چو یکدشت از روی
 چو شد که هر گران بر جانش اندو
 می تعظیم و تکریم وی از شش
 گزایوان شه خورشید را در شک
 دور وید تا نرندان استا و
 چو از زرین که سرکش غلامان
 چو از چاک سواران سپاهی
 چو از خورشید بیکر خوش نوایان

که بی طمی سبب شد عیش شیرین
 که آید بارخ چون ماه بیرون
 که خورشید در خشانش و در شک
 طلوع صبح کردش کار ساری
 بر آید آفتابش از پس کوه
 خطاب آمد نبرد یگان درگاه
 بیدانی بهر جانب در شک
 بخت ما بی خود را عرضند دادند
 همه در خلعت زرکش خزانان
 بتازی مرکبان با هم مباری
 بعبرانی و سریانی سربازان

سران مصر بیرون از شماره
 تنی وستان با میدنشاری
 جو یوسف شد سوی حسره و روت
 فر از مرگی از پایی نماند
 بهر جا طلبهای مشک و عنبر
 براه مرکب او میفتانند
 چو آمد بارگاه شد بیدار
 خرو مجلس پیا انداختند
 بیالای خردا کسون همی رفت
 ز قرب مقه شرحین شد خرمیت
 کشیدش در کنار خویشتن تنگ
 بهلوی خوش بر تخت نشاند
 تخت از خواب خود پدیدتفسیر
 و زان پس کردش از هر سو آلی
 جواب دلکش و مطوع گفتش
 و را خرف گفت کین خوابی که دیدم
 چه سان تدبیر آن کردن تویم
 جوابش گفت یوسف کای جهان
 که می باید و رایام و رای می

نثار آورد و کان از مهر کتاره
 کشاده هر طرف جیب و کناری
 به خلعتهای خاص حسره و اند
 چو گوئی گشته در زرد که عرق
 زهر سویدر پای زرد و کوه
 که در از که امی میر با نند
 فرود آمد ز رخس باور قمار
 بی انداز فرق انداختندش
 بر اطلس حین مرگ و دون همی رفت
 با استقبال او چون بخت نشاند
 چو سر و کلنج و شمشاد کلرنگ
 بر ششهای خوش باوی سخن را
 در آید لعل نوشینس بهتر بر
 بر سیدش زهر کاری و سائل
 چنان گاید از ان گفتن شکفتش
 ز تو تعبیر آن روشن شنیدیم
 غم خلق جهان خوردن تویم
 بدینسان میتوان تدبیر کن
 که ابرو غم نیفتد و تراحتی

سناوی کردن اندر بهره یا تها
 بناخن بنک خارا خراستند
 چو زوانه شود آکنده خوش
 سناها خوشه رازان رسته این
 چو کبر و خوشه در خانه در یکی
 بر و هر کس برای عیشش بیره
 ولی هر کار را با پد کفیلی
 نه دانستند بجایت آنکار و اند
 از زبیری که در عالم توان یافت
 پس تفویض کنند پیر این کار
 چو سناه از وی بدید این کار ساری
 سپه راننده فرمان او کس
 بجای خود بخت زر نشاندش
 چو پایابی تحت زرنهاوی
 چو رفتی بر سر میدان ز ابوان
 بر جانسی که وفاندیش بودی
 هر کشور که بگد سستی سواره
 چو پوسه را خدا دادی بطنی
 عزیز مهر را دولت زبون گشت

که نبود خلایق را هر گشت تا تها
 همه خوی نشانمان وانه پاستند
 نهندش همچنان از بهر دوست
 که با سنده بر رخ خصمان سنان گشت
 نیاید روز کار مخط و مشغلی
 بقدر حاجت خود زان زبیر
 که از وانش بود با وی ویلی
 چو اندکار را کردن دانند
 چو س وانا کفیلی کم توان یافت
 که نایب یگری چون من بد بار
 بکشت همه دادش سر فراری
 زمین را عرصه سبب آن کس
 بعد عرت عزیز همه خواهدش
 جهانی پای تخشش بومه دادی
 رسپای بانکت چادستان بگوش
 جنبت گش هزاران سیتس بودی
 زدن بودی سپاهش از شمار
 بقدر این بلبسیدی از جنبیدی
 لوابی جنبت او سر نمکون گشت

دلش طاقت نیاورد و این خلل را زلیخا روی آورد و یوار غم کرد نه از جا و عزیزش خانه آباد فلک کوه برحد و زود کین است بیکر برکشید چون خور بر افلاک خوش آن دانا بر کار می نوی نه از اقبال او کردن سزا زد	بزودی شد هدف پیر اجل را ز باره چو یوسف بشت خم کرد نه از اندوه یوسف خاطر آزاد درین جریان سزا کار روی است بیکر انگشت چون سایه بر خاک که از کارش بیکر و عتباری نه از او بار او جانش کدازد
---	--

در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و استیلائی
 محبت یوسف علیه السلام و ابتلائی و می محبت و اندوه و فرس

ولی کرد لبر می ناشا و با شد غم و بیکر تکبیر و دامن او اگر کرد و جهان در پای اندوه از آن بسم دامن او تر نکرد نه که حسن جمله سازد زمانه فرو چید از آن حسن و طرب روی زلیخا بود مرغ محبت آهنگ او از روی که دولت یار بودش در پیش بود بر سر ساید کبوتر همه اسباب حشمت حرامه است	زیر شادی و غم آزاد با شد نگر و شاد ولی پیر امن او چه آمد موجات بنفشه چون کوه ز اندوه پی که وار و بر نکرد و دزد عیشی می جاودانه نخواهد کم غم خود بکس سر روی همان چون خانه مرغان رنگ حریک خانه کلزار بودش نهالی بود در غنا سابه برورد زخمی اهر و حنه چون شمع مسد است
--	---

غم یوسف ز جان او نبرد
 در آن وقتی که رفت از سر عزیزش
 خیال روی یوسف با او بود
 بیادش روی در ویرینه کرد
 نه میخورد از فراق او نه میخفت
 خوش آن گزینخت بر خور و بار بودم
 ولی بی یاران در حرمان و پیدار
 از آن دولت چو بختم ساخت محروم
 بسبب پنهان برندان برومی را
 بر وزم ز نکت غم از دل زد و ویجا
 منم امر و زارانها و ورمانده
 ندانم زان بخور و دل خیالی
 خیالش کرد چون زنده مانم
 همی گفت این حدیث و آیه مستور
 چو داده و ایم و و آتش
 ز خورشید جوادت هیچ و بی
 بنود آن چرخش با بازی سرو
 خاکت با گران با تو نشسته
 ز ترکان و سید و نواب میر بخت

حدیثش از زبان او نبرد
 مانند اسباب دولت هیچ چیزش
 ای بس خاطر افکار او بود
 وطن و رنج محنت خانه کرد
 ز دیده خون همی بارید و میگفت
 ورون یکت سر با یار بودم
 جانش و پد می هر روز صد بار
 برندان کردمش مظلوم و محروم
 تا شاگرد می آرزوی چون ماه
 در دو یار آن منزل که بودی
 بدل رنجه بن رنجور مانده
 وزان خالی نیم و هیچ خالی
 که در قالب خباک است عالم
 ز آه آتش مهر ماه سرو
 معرف سر ته کی چرخ سیاه
 نیوی غیر از آن چرخ شاهی
 خاک از خاکت با سر بود
 از صدوق فلک برین گزینشی
 کوه نواب خون نواب میر بخت

چو بودارتا بدل سوزان تباه
 نمی شست از رخ آن خوانا به کوئی
 چو نمان خوانا به رخ را غازه کردی
 روی کارنا و روی ورم نقد
 گوی کنده می بناخن روی بگمگون
 ز سرخی هر یکی بودی دو ایاتی
 ای سینه کی دل من جز استید
 ای زور کس زان کف دست
 به روست یعنی درم من
 چه باشد آفتاب خاوری بار
 به دل همچون صنوبر کوفتی مست
 ای من گزین کار ی و آشتی غا
 ای جان خوین خامه کردی
 ای نامه دست تو نشستی
 ای زین نامه هرگز و استانی
 ای و ان ساله کار روی این بود
 ای بی تیره گشت از جرح پیرش
 ای بر آمد حسد و ست بینکامه بر
 ای گریزان گشت زاع از شیر نقد

مره میر بخت آبی بر لب ای
 از ان خوانا بودش سرخ روی
 بدل عقد محبت تازه کردی
 بجز نمون جگر کابین آن عقد
 چو چشم خود گشتاوی چشمه
 زوشتی از غش خط کجاستی
 ز جان جز نقش جانان سینه
 سمن بار نکستیلو فریبی
 که او خورشید شد نیلو و زمین
 مرا بود به از نیلو فری کار
 لبان منگر خاشایدی نکست
 نگارین کشته از نکست افکار
 ز راه خورتی کف خود نامه کردی
 بجز زین حرف خیزی کم نشستی
 کجا اندی دلبری زینت خوش
 ز بجز ان هیچ و نیگار روی این بود
 بر نکست بیست و بیست و شش
 مستسا ما را از خورشید
 بجای زاع شد بوم شهبان

نباشد باد پیر را درین باغ
 سیاهی ز سر سگ از زگر گشت
 بشاوی زیر این طاق کج این
 جو ماتم دار گشت از نا امیدگی
 مگر بودش ز بند سستان نون
 بروی تازه دل چون پیش افتاد
 ز نماز آن جبین که افکند برابر
 بخار و کس درین بهر کفن یاد
 ولی گریه بودی و در نبودی
 سبی سر و ش ز بار عشق خم شد
 نه سرنی پای بود از بخت وارون
 درین مندی به خاک از خون مردم
 به پشت خم از آن بودی شرمین
 بسر بروی و از آن ویران مه سال
 تنی از صلهای پهلشش دوست
 معطل کردن از طوق مرصع
 بزیر پیلو از خاکش نه سالین
 بهر بوسه از ناک ستر
 بساوا و بزیر روی خشنش

گزنیان بوم کبر و خانه تراغ
 ز زگر کس زار چشمش با سپهر سن
 سیه پوشیدش چشم جهان بین
 چو رفت از سیاهی در سفیدی
 که باشد کار بند و واژگونی
 شکن و صفی ز سریش افتاد
 قتا و از علت پیریش بر رو
 که کبر و آب حین بی جنبش باد
 رخ چون آب او بر حین نبود
 سرش چون حلقه بر از قدم شد
 ز بزم وصل سپی حلقه بیرون
 چوند سر مایه بیامشش کم
 که جستی کشده سر مایه خویش
 سرش زافرشی پایش ز غلیظ
 سبک از دانههای کوهش کوش
 معر اعراض از زربفت برقع
 حذار نماز گش را خشت بالین
 به از حمد سر بر حور کتر
 مرغ بالستی بود از بهشتش

<p> بشر حسن که بر صد نیکه سفت بنودی غیر او آرام جانس هزاران حقه پرور و کهر و بیایش کج سیم و ز کشتیدی لبالب ساختی از کوه و در شد از سیم و زر و گوهرهای بران از لطف خدا شد کمر بند پس ز انوی خاموشی نشست ز یوسف یافتی قوت از ره و گند و راه یوسف خانه ساز پذیرد قوت ز آوار سببش رمام اختیار از دست داده نویای وصل او ناسازمانده سایه نوائی از کت و بارش که از عمری نشستش باز جوید پرویش از ره عنبت عبا ری شود کرد او کان زان دیار است بر آید بنویش باس نظاره نشند خوش باه از سیاهش </p>	<p> ورن محنت گران یک شمه کفتم ز رفی غیر یوسف بر ربانش در آن وقتی که کج سیم و زر و ز بر کس همه یوسف شنیدی و دانش را چون در جی از کوه بدین بخش که بود می کار بوست به پشیمان جامه نسکین کشت جور خبر کو بان ز یوسف لب بستند گذشت آن کرب هر صاحبش بر آن شد تازی قوی را بد باز که چون افتد گذر کاپی بر آس زهی چار و آن از پا فتاده ز خون وصل جانان باز مانده نباشد فونی از وصل یارش کهی بابا و از وی راز کوید چو بینه در بره بی در بر کداز ببوسد پامی او که شهر یار است و کرساطانش از بی سواره شود غرم خاک و کرد را مثل </p>
---	--

آمدن زلیخا بسراهِ یوسف علیه السلام و از فی خانه سخن
ناز آواز که ز شهنش پیاه او خور سندی یا بدو شکست قلب نماید

براه یوسف از فی خانه حست
چو موسیقار پر خریا و و ناله
صدای زده استی از بهر فی آواز
ز آتش شعله در بهر فی گرفتگی
چو صیدی می تیر با کردش نشسته
بره بر تیر گوئی مشک بود
سپهر اندازده کرد و دست او
ز شب بسته هزاران پرده بر روز
برابر چون آب و روز زمانه
شکن و در کاشه بدارنده او
ز سیمین اختر رخشان ستر
ز به راه او نشن سبا هستی
بچرخ اندر نشستی چون مه نو
بر آن از پهلوی کجی چون شیر
یک ستم بریدی گرم چون کج
اگر دوش باد صحرایی رسیدی
نه دیه سچکس که قطره از دوش

زلیخا زار تنهایی چو جان کاست
بدو کرده اندلی بستی حور اله
چو کردی از جدایی ناله آغاز
چو از بهر آتش اندر روی گرفتگی
در آن فی بست بود اتفاقا و خسته
ولی از ذوق عشقش چون اثر شده
در آغوش یوسف دیوانه
شکار باغی چون چرخ فیروز
ز نور ظلمت اندر روی نشانه
گره بر خسته چرخ از دم او
بهر نیمی طالی بسته از زر
بزم خم چو سنک خار ه حستی
اگر بغلش بریدی در تک و پو
گذشتی در شکارستان کجیر
گرش میدان شدی از غریب ناشوق
اگر کردش نه باز و پس کشیدی
براه از سندی بر قطره از خوی

بگوش رفتن در آن خوابی بودین مثل
 چون کبخی بود از کوه سحر روانه
 بر آخر کر شدی رام و فروتن
 بدایوی آورد آوردی بدان
 عیبها ساختی در هر شبها نگاه
 ز شعر چشمه دار شب مهر و سال
 ز سدره سبزه خوان مرغی کزیدی
 و دیگر بود از زینش مثالی
 چو یوسف در پلالتش پای کزیدی
 کشیدی زیر ران او سنیلی
 بر باهر که بشندی صهیلیش
 ستان سوی آناه آمد ندی
 زلیخا نیر چون اور سندی
 بگرت بر سر پیش نشستی
 چو بی یوسف سیدی چیلین راه
 که اینک در سید از راه بو
 زلیخا گفتی از یوسف در ایشان
 بدل رین نظر بیندیده انعم
 بر منم که آن دل از کرده

چو آن کرد آند از نصر با سیل
 بر می ز آسب تا زمانه
 گرفتنی خدمتش کرده و بگردن
 بسفل ماه آسب از چشمه حور
 جوش از سفید و گمشکان گاه
 پی جو کردیش آناه و غرابال
 که تا سنگ از جوش چون دانید چیل
 رکاب از هر طرف تا بان طالی
 چو ناه اندر و دیگر جای کردی
 که رفتی هر طرف من عاف مینلی
 نبودنی حاجت کوس چیلین
 چو سیار و پی ماه آمد ندی
 از آن فی بست خود بیرون و پتی
 خروشان بر که ز گاهش نشستی
 بر طرش کو و گان کردند آگاه
 بره و رشک مهر و ماه یوسف
 نمی بایم شان ای نار غنان
 که ناید بوی یوسف بره ماغم
 جهان بر نانه به مار کردو

پوچھل کہ آن جان نشیند
 چو یوسف در رسیدی باکروپی
 بگفتندی کہ از یوسف خبر نیست
 بگفتی در فریب من کہ شد
 تی کش شاه ملک جان توان داشت
 نیش باغ جازاتازہ سازد
 چو جازاتازہ کی ہمسراہ کرد
 چو کردی گوش آن حیران مجبور
 زوی افغان کہ من غریب تویم
 نباشد پیش از نیم تاب دوری
 ز جاناتان تا کی مجبور باشم
 بگفتی این بہوش اوقباوی
 ز جام بخودی از دست رفتی
 وہان نہا چو دم از جان باشا
 میں دستور بودی روزگاری

تھمیش و شام جان نشیند
 کہ ایشان عدول تھاوی شکوہی
 دین قوم از قدم او اثر نیست
 قدم دوست را از من ہوشید
 قدمش را کجا پنهان توان داشت
 نہ تنها جان جازاتازہ سازد
 از ان جان تازہ کی آگاہ کرد
 ز جاوشان صدای دور شود
 بصد محنت دین دوری صبوریم
 بچویم دوری الاور صبوریم
 ہمان ہتہ کہ از خود و ہوشم
 ز خود کردہ فراموشش افتادی
 چنان چو در بان بی نسبت ہستی
 دمی خواستی افغان و فریاد
 نہ غیر از تیشس کاری و باری

گرفتن زلیخا سر راہ یوسف علیہ السلام را و التفات
 نایافتن و بعد از ان بجائزہ رفتن و بت اشکستن و ہمان
 بجای تعالی آوردن پس سر راہ رفتن و التفات یافتن

زار و عانتی ہذا قناعت | انوار صحریہ یا ساعتی است

دو دم نبود و بیک مظلومش آرام
 چو باد بوی گل خواهد که بیند
 ز لجا کرد بعد ازوه نشستی
 شوی سرش آن بست بر زمین بود
 بگفت ای قتل جانم حالت
 ترا چیست که جهان میسرستم
 چشم خود بین سوختم را
 ز یوسف چه باشم مانده چه
 مرا در هیچ وقتی و مقامی
 بده کام مرا چون میتوانی
 درین جان سختم میندختی
 چه عمر است اینک تا کوی ازان
 میکند این در بر خاک میگردد
 چو ماه خورشید غاور آمد
 برین آمد ز لجا چون که ای می
 برسد و او خواپان داد برود
 ز بس بر آسمان میشد زیر سویی
 و بس بر گوشها میزد زیر جاک
 اس از غوغا کمال و نیفتاد

بروم و طلب بهتر بند کام
 چو بیند روی گل خوا بکند
 بهوای دولت دیدار زبانی
 که عمری در پرستش کارش این بود
 سر من در عبادت پایمالت
 برون شد گوهرش ز دستم
 بچشم بازده بینا شیم را
 بده چشمی که رویش منم از دور
 بخردیدار یوسف است کامی
 چو او ای کام من دیگر توانی
 بدین بچشم میند چندین
 ره نایب و نمودن ازان به
 زگره خاک را نسا که میگردد
 سهیل ابلق یوسف بر آمد
 گرفت از راه یوسف تنگنا می
 زول ناله ز جان فریاد بر داشت
 فقیر جان و شان طرفو گو می
 سهیل مرکبان باد پیامی
 بجالی شد که آنرا کس میند

ز نو میدی دلش بهم پاره کشته
 زه دل فغان میکرد و میرفت
 بخت خانه خود چون بی آورد
 به پیش آورد آن سنگین صنم را
 که امی سنگ صیدی عروجا هم
 شد از تور او خسته تنگ در دل
 به پیش روی تو چون سجده بر خاک
 بگریه از تو هر گامی که جستم
 تو تنگی خواهم از تنگ تو شدن
 بگفت این پس بفریب سنگ خاره
 چو شکستش کمالا کی هستی
 زین غل شکستن چون سر خست
 نضج کرد و رخ بر خاک نالید
 که ای عشق ترا از زیر دستمان
 اگر فی عکس تو بر بت خادگی
 دل بت گریه خود خراشی
 کسی کو پیش بت افتاد است
 اگر و در بت آوردم خدایا
 بلطف خود جفای من بها مرنه

ز کوی خرمی آوار دگشته
 ز آه آتش فشان میکرد و میرفت
 دو صد شعله یک مشت بی آورد
 زبان بگشاید و تشکین الم را
 به راهی که باشم سنگ راهم
 سر و کرازی که هم سنگ بر دل
 بسیر راه و بال خود سپردم
 ز کام پرده و عالم دستم
 بسکی کو هر قدر شکست
 خلیل استا شکستی باره باره
 بکارش نان شکست آید
 با چشم خوندل و منو حاشا
 بدرگاه خدای پاک نماند
 بتان و بتکاران و بت پرستان
 به پیش بت کسی بی سر نهادی
 خدا تش افکنی و در بت تراستی
 که کو بدست پرستان زود پرستان
 بآن بر خود جفا کرده مبدایا
 خطا کرده خطای من بها مرنه

ز بس راه خطا پیمائی از من
 چو آن کرد خطا از من نشاند می
 بود اول تاریخ از اوغ تا سف
 چه کرد تا از راه آن بر مصریان شاه
 که پاکست آنکه شد اساحت بند
 به فرق بنده مسکین محتاج
 چو جان کرد و منسوخ در گوش یوسف
 بجا جیب کنت کین شیخ خوان
 به خنایه شد خانه خاص من آور
 که تا یک شمه از حالش پرس
 گران شیخ چون شور و جوی
 گرسش بر روی نه دامن کبریا شد
 و صد جان خاک دریا بنده شاک
 غمزه هیچ صدق داد خوان
 شود هر صبح صادق را تاثیر
 نه چون شایان دور این زمان
 نه بد نظالم که بر دیار نکست
 زوینا زکشت صد سر زره
 منت

سازدی گوهر پناهی از من
 بمن ده باز آنچه از من ستانیدی
 بخیم لاله از باغ یوسف
 گرفت افغان کنان پادشاه سر
 بذل و عجز کردش سر فکند
 نهاد از عزه جا و خسرو می تاج
 برخت از بیعت او پرش یوسف
 که بر در جان من تاب و تو از
 بکوالنگاه خلاص من آور
 وزین ادب اقبالش برسم
 عجب ماندم که تاثیر عجب کرد
 کلامش را کی این تاثیر باش
 که در باید آبی یا نکاسی
 مرور قصه کم کرده راهان
 مزور را در پادشاهش ندوید
 که بچویند بهر زربستان
 که زود دست صد کس زیور
 نظر کردن از وی هرزه گوشت

آمدن زلیخا بخلوت خانه یوسف علیه السلام

درد عای وی بیانی و جمال و جوانی یافتن

<p>که کرد و بار نیک اندیش عاشق زیارشش سیندی از آرزو باد حکایتهای ویرین باز گوید بگلو نگاه خود بنیشت یوسف بخوی نیک در عالم فشانه که در ره مرگبت راشد عنان کبر بهمراهی رسالتش تا بدرگاه اگر در ویشش است او را دو کفن که با من باز گوید حاجت پیش حجاب از حال خود هم خود کشاید در آمد شادمان در خلوت خاص و بان پر خنده بر یوسف و عا زوی نام و نشان وی طلب کرد ترا از جمله عالم بر کن بدیم دل و جان وقف کردم و سپرد بدین بری که می بینی قیام مرا یکبارگی کردی فر هوش زحم کرد و بروی زار بر است</p>	<p>از آن خوشتر چه باشد پیش بگلو نگاه رازشش بار یا بد به پیش او نشیند راز گوید ز غوغای سیر چون رست یوسف در آمد حاجب از در گامی یکانه ستاده بر در اینک آئین سیر مرا گفتی که با وی باش بگفتا حاجت او را روا کن بگفتا و نیست زینان که نه اندیش بگفتا خصمش و نه تاور آید چو رخت یافت همچون فزیه رفا چون گل خندان شد و چون ^{بگفت} ز بس خندیدش یوسف عجب کرد بگفتا نم که چون رویت بدیم نشانم کنج و گوهر در بهایت جوانی در عننت سرا و دارم رفتی شاه ملک اندر غوغوش چو یوسف بن سخن دانست کس</p>
--	---

بگفت ای زلیخا این چه حالت
 چه یوسف گفت باهوی گای زلیخا
 شراب بخوردی ز دزدلش چو ش
 چو باز از خود می آید بخور باز
 بگفتا که جوانی و جهالت
 بگفتا چشم تو بی نور چو نشت
 بگفتا خمی را شد سر و نازت
 بگفتا کوز رو سببی که بودت
 بگفتا ز حسن تو هر کس سخن راند
 سر و ز رانشار با شش کردم
 نهادم تاج شمت بر سر او
 نماند نسیم و ز خیر نیایم
 بگفتا حاجت تو چیست امروز
 بگفتا از حاجتم آرزوه جانی
 اگر رضامن شوی از این بکنند
 او که ز لب ز شرح آن به بندم
 قسم گفتا بان کان فوت
 که آتش لاله در کجای و میدش
 که بر حاجت که امروز از تو بکنم

چرا حالت بد نیاز بر او باست
 نشا و از با زلیخا بود زلیخا
 برفت از لذت او از هوش
 حکایت کرد باهوی یوسف آواز
 بگفت از دست شد و در از وصفا
 بگفتا زب که شو غرق بخت
 بگفتا از باره بحر جان که ازت
 بفرق آن تاج و دهمی که بودت
 ز وصفت بر سر من کو هر فشا
 بگو بر یا شیش با دوش کردم
 که فتم انفس از خاک در او
 اکنون در کج غم ایتم که بهستم
 ضمان حاجت تو کیست امروز
 تا ایتم خبر تو حاجت را ضمانتی
 بشخ آن کشایم از زبان بند
 غم و درد و در بر خود بندم
 بان معمار ارکان نبوت
 لباس غله از بزوان رسیدش
 کجی از باغ رخسار تو بکنم

به جنبانید لب یوسف و عار را
 جمال مرده اش را ز ندکی داد
 بچوی رفقه باز آورد استش
 رکافورش برآمد شک تا مار
 سیدی شد ز مشکین چکره اش
 خم از سر و کلند اش برون رفت
 جوانی نیریش را گشت با له
 جمالش را سر و کار و گرشه
 او کرده یوسفش گفت می نکو خوبی
 مراد می نیست گفتا غیر ازیم
 برو زاندر تما شای تو باشم
 فتم در سایه سر و بلندت
 ختم مرهم دل افکار خود را
 بگشت خود که پزمرده است و دم
 چو یوسف این تنگ کرد از و کوش
 نظر بر غیب بودش اظهاری
 میان خواست حیران بود تا کجا
 پیام آورد کاپی شاه شرفان
 که ما تخر ز لچارا چو دیدیم

روانگر و از و لب آب بقارا
 رخش را طلعت فرخنده کی داد
 وزان شد تازه کلزار شایش
 رفصخش آشکارا شد شبانه
 درآمد در سواد کیشش نور
 کجج از فقره خامش برون رفت
 پس از چل سالگی ده چار ساله
 ز عهد پیشتریم بیشتر شد
 مراد و کبرت کبریت بر کوی
 که در خلوت که وصلت نشینم
 شب رو بر کف با پی تو باشم
 شکر حینم ز لعل نوش خندت
 بکام خویش بنم کار خود را
 در هم آیشم سار صحبت نم
 ز ما بی سر بر پیش افکند خاموش
 جواب او نه می گفت و نه آری
 که آواز پر حیریل برخواست
 سلامت میرساند ایند پاک
 بتو عرض نیازش را شنیدیم

<p>بموج انگری آن عجز و کوشش دلش از تیغ نومیدی کشیدم تو هم عقدش کن جاوید پیوند ز عین حافظت یافتن نظر را</p>	<p>در آمد بجز بخشایشش بکوشش بگو بالایی عشقش عقد بستیم که بکشا بد آن از کار او رفت شود زاینده زان عقده که با</p>
--	---

نکاح بسین یوسف علیه السلام ز لیقا را بفرمان مده بقالی آمد

<p>چو فرمان یافت یوسف از خدا سلسله از اذیت جستی حسره و اند شهر و سران ملک را خواند بقانون خلیل و دین یعقوب ز لیقا را بعت خود در آورد شمار افتاد بر همه تا با سینه بر رسم مغزرت یوسف با کفایت ز لیقا را بپیر سرخ است و نشان پرستانان همه پیشش دویدند خروشان از جمال و نظر پیش چو بای و بوی مروم یافت آرام عروس مه نقاب عسبرین بست بفیروزی برین فرود طارم بگفت صف شریک از به آید نیت</p>	<p>که سید و باز لیقا عقد و پیوند نهاد اسباب جیش اندر میان بخت غرور صدر جا به نشان بر آئین جمیل و صورت خوب بعت خویش نکجا کوهر آورد مبارکباد کوشاه و سپاهی بجلس حاضرانرا عذر بانخواست به خلوت خانه خاصش فرستاد سر و اسیر همه پیشش کشیدند بزرگش جاها و پند و نوری بمهر لکاه خود و هر کسی کام زرافشان برده بر روی زمین چراغ افروز شد کیت می ز کجند شرف بافتن کجا که بگفت</p>
--	--

جازا شکر تب شده و در راه
 بخلوت محرابان با هم نشسته
 زینجا منظر در پرده خاص
 که این نشسته که بلب دیده است
 شودین نشانی سیراب با پی
 کهی بر آب چشمش ز اشک شادوی
 کهی کفقی که من باورند ارم
 ازین اندیشه خاطر در کشاکش
 زنا که دید که در پرده برخواست
 زینجا را نظر چون بروی افکند
 برون برواز خودش اشراق آن بود
 چو یوسف آن محبت کشیش دید
 ز رحمت جایی بر تخت زرتش کرد
 بهوی خود بهوشش آورد باز
 بان رویی که روی بست دیده
 چشم انداخت رویی دید پریا
 جو رویی جو رحین بر طبع و مقبول
 نظر چون باخت برودن فراس
 طلب بودید شکرین شکرش را

بران پرده جایی نقطه پرواز
 بروی غیر مشکین پرده بسته
 دل او از طین در پرده ریاض
 بر بیدار بست یارب یا برب است
 نشیند از اولش این تاب با پی
 کهی بر خون ز بیم نامرادی
 که خوش کرد و به نسیان در کام
 کهی خوش بودی اینجا گاه ناخوش
 می بی پرده منزل را بیار است
 تا شای ویش بی در پی افکند
 ز نور خود غلام سایه شده
 زویدار خود آن بهوشش و به
 کنار خوشش بالین سرتش کرد
 به بیداری کشید از خواب از آن
 وزومی بود عمری دل رسیده
 بسان نقش همین بروی دیبا
 خوش ز آرایش مشاطه مغزول
 همان گشت شد سوی بوسه کنارش
 بدندان کند عناب بر شکرش را

چه بود و در بهر آن فرخنده همان
 ازان رو کرد اول بوسه را ساز
 نمک خون شور شو قش بشیر کرد
 بزیر آن کمر تابیده رسیده
 میان بسته طلب را چاک بست
 سناوش پیش آن سرو کلند ام
 نه خازن برده سوی حقه دستی
 کلب حقه از یاقوت تر ساخت
 دو شاخ از غواینی در هوا شد
 کیشش کام زود در عرضه تنک
 چو نفس سرکش اول نشینی کرد
 شبانکه تشنه بر فراست از خواب
 شد اول غرق و خراب خوشی
 دو غنچه از دو کلین رسیده
 یکی شکفته و دیگر شکفت
 چو یوسف کو بهر ناسفته را وید
 بدو گفت این که ناسفته چون
 بگفتا خرم غریم کس ندیده است
 براه جا اگر چه شیر تک بود

او لب بر خوان وصل او نمکدان
 که بر خوان از نمک پد باشد آغاز
 دو ساعه در مسان او کمر کرد
 نشانی یافت از نایاب کجی
 ازان کنج کهر ورج کهر صبت
 مقفل حقه از نقره غلام
 نه خازین داده قفلش را شکستی
 کشاوش قفل و روی کو بهر انداخت
 دو برک کل زد یکدیگر جدا شد
 ز بس آمد شدن شد عاقبت تک
 در آخر ترک مائی و مینی کرد
 بسپین بر که سر بر زو می آب
 برون آمد بجای خوشی صفت
 ز با و صبحدم با هم رسیده
 نهفته ناست کفته در شکفته
 از باغش غنچه شکفته را وید
 کل از با و سخن شکفته چون ماند
 ولی با و غنچه با غم چند است
 بوقت کارانی است ترک بود

<p>به طفلی در که خوابت دیده بودم بساط رحمت گسترده بودی هر کس داشتیم این تقدرا ما بجز خدا که این تقدرا ما دو صد بار از چه تیغ بهم خوردم جو یوسف این سخن از آن بچهر بدو گفتمی سخن از حور عین بگفت آری ولی سزور منیدار بدل شو می که پایانی نبودش ترا شکلی بدین خوبی که هستی شکسائی نبود از نو حد من ز خبر می که کمال عشق خیرد</p>	<p>ز تو نام و نشان پرسیده بودم بمن این تقدرا بسپرد و بودی نزد بر کوهرم جز یوک الماس سلامت ماند زان دستخایت بتولی اقی تسلیم کردم شدید افزه و از آتش مهر بر نه این به زانچه مجستی از آن پیش که من بودم بدو عاقبتی زار بجان در وی که در ما فی نبودش کروهر دم فراید شورسی بکس و اما ان عفو بر بدس ایجا معشوق با عاشق ستیز</p>
---	--

غله کردن محبت زلیخا بر یوسف علیه السلام
 و بنا کردن عبادتخانه از برای وی

<p>بصدق انگس که زور عاقبتی کام که آمد در طریق عشق صادق زلیخا را چه صد می بود در عشق به طفلی در که لعبت باز بودی و ولعبت را که پیش هم نشایدی</p>	<p>ببستنی بر ادا هر شش نام که نامد بر سر شش معشوق عاشق که یکسر عمر خود فرسود در عشق بعشق لعبتان و مساز بودی یکی عاشق یکی معشوق خواندی</p>
---	---

چو دست حیدر شمشاد است
 در آن جوانی که دیدار بخت بیدار
 بهوایی ملک خود از سر بر کرد
 ز شهر خود بشهر یوسف آمد
 جوانی از خیال او بدر برد
 به میری در شناسای دیی امان
 پس از پیری که بینا و جوان
 دزدان بس در هوا نیز نیست تار
 چو صدقش بود پیران از نهایت
 دل یوسف به برش شد جهان گرم
 چنان زد راه دل آن و لفر سینه
 بگرد خاطرش گشتی و ضا جو یک
 در سگش نظر به زانک وادی
 دل زو بر زینجا برده بشکامنت
 چنان خورشید بر روی شمشاد کرد
 ملی در بونه عشق محسار ز بی
 چه خود شمشاد حقیقت گشت ظان
 گشتمای حقیقت در روی او بخت
 سسی از چنگ یوسف شد گزینان

در هر کس نشست و خواست داشت
 با دم عشق یوسف شد گرفتار
 بجان مهر آینه گشت سحر کرد
 به هر خود ز بهر یوسف آمد
 با نسیه وصال او بسر برد
 بگوری در شناسای بی غبار
 بجه روی آن جان جهان سینه
 بدل قید و فدایش نیست تار
 در آرزو در یوسف سر هفت
 ایچی آواز آن دل که ششم
 که یک ساعت نبود از اول شکست
 لبش بر لب نهادی روی بر روی
 آتش مدم حاجت فداوی
 ز خود شمشاد حقیقت بر توی
 که یوسف شمشاد در آن زمین زده کرد
 که شمشاد عمر در طالع که از بی
 نبوده شمشاد شمشاد به شمشاد
 ز بهر باره اگر شمشاد بود بگفت
 خدا صحتی حقیقت از واقفان و خیران

چو در دست ارقاد درو اسیر او
 پرخاکت اگر من بر تن تو
 نو هم سیرایمم آنگه آن دریدی
 درین کار ارتقاء سبب هر سبب
 چو یوسف روی او در بندگی و
 بنام او ز زر کاسانه ساخت
 چو کلخ آسمان میروزه خشتی
 پیر از فرش و کار از فرش تا سف
 زره زیندانش نورجست تا بان
 در عالی غرضهایش چشم بدور
 ز عکس شمشیر بر رویه پایه
 رسیده ز آب کجک نکند بخاک
 بر شاخه ازان مرغی نشسته
 سبان خانه زو فرخنده کهنی
 در صدد نقش بر بوی آنکخت درو
 ز پنجاه گرفت از مهر دل و دست
 بدو لعن ای بابواع کرامت
 در آنوقت که میخواندی غلامم
 ز لعل وز زری سرخی و زردی

ز دستش چاک شد میرا بر لب
 در بد هم پیش ازین برین
 بدو اشک گناه من رسیدگی
 بر میر من و می را سزا بر کام
 و زمان نیت و لشکر از نیکو و بد
 نه کاشانه عبادت خانه ساخت
 زمین از وضع لطف او بستی
 هر چند کس با بر و فکر و نظر و وقت
 زور و فاصد و ولت شستبان
 مقوس طاقتها چون بر روی دور
 محال از روی درون خانه سایه
 ز نخلستان و دیوارش و درختان
 دلکین از نو استفا بسته
 زردی ز لعل ناب لختی
 هزار آویزه و آینه کجست در روی
 نشانهش بر غراز تخت و نشست
 هر اشتر منده کرده تا قیامت
 کرامت خانه کرده ای بنا محم
 هر آن زینت که امکان داشت

<p>گشودن منعم بی شکر عطایت و درویشین بی شکر خدائی توانگر ساخت بهمه از فقیری بچشم نور رفته نور و اوست پس از عمری که زهر غم چشاده شد ز اینجا هم بتو نسیت سلجی در آن خلوت سر می بود خور</p>	<p>عبادت خانه کرده ام برایت کرده اری بر موئی عطائی جوانی واد بعد از ضعف پیری و زمان بر و در چنگش اوت بزبانک وصال من رساندت نشسته بر سر پیر پار شناسی بوصل یوسف و فضل خداوند</p>
--	---

خواب دیدن یوسف علیه السلام ماور و در خود را و از خدا
 تعالی وفات خود طلبیدن و بر شانی وزاری کردن زلیخا

<p>برهی حسرت که ناکه نیک گزینی کشیده شاه دولت در اغوشش ندیده خاطرش از غم عباری ز ناکه با او باری بر آید در آید در ریاض و حاصل گشتن زلیخا چون ز یوسف کام دل بافت بدل خرم بخاطرش از میر نیست تمامی یافت ایام وصالش بیای پی داد آن بحسب بر و سندن مرادی از جهان در دل نبودهش</p>	<p>گشت تا پیشگاه و وصل رشتی کند آذوه بچران را فراموشش بشادی بگذراند روز کاری سهوم بچرا کاری بر آید درخت آرزو را بشکند شاخ بوصل و پیش آرام دل یافت ز غمهای جهان آزاد میر نیست در اندوخت ز چهل بگذشت سالش بر فرزند بل فرزند منم زنده که بر خان اعل حاصل نبودهش</p>
--	---

شی بهناده یوسف سر مهرباب
 پدر را وید با ما در بسته
 نذاگردند گامی فرزند در باب
 به ناخواهی بر آب و گل قدم نه
 چو یوسف یافت بیداری از آن خواب
 حدیث خواب را با وی بیان کرد
 در خوابش با خیال دوری نمکند
 ولی یوسف ز طور خود بیرون شد
 قدم زین شکنجای آزر دست
 متاع انس ازین دیر فتابرد
 که ای حاجت روائی ستمندان
 بفرقم تاج اقبال بنسایدی
 و لم زین کشور فانی گرفتست
 مرا فارغ ز من راهی بخوده
 نگو کاران که راه وین گرفتند
 برون آزار شمارین و آنم
 زلیخا چون شنیدین راز دلبری
 یقین دانست کردی این دعا
 نیاید از لکان او حسد نیکی

ره بسیار یس زه رهن جو آید
 برخ چون خور نقاب نور بسته
 که شد ایام دوری زود نشاید
 نیز بشکاه جان و دل قدم نه
 ز پهلوی زلیخا شد نه محراب
 وزان مقصود را بروی می کرد
 بجانش نشانش مجبور می نمکند
 با قلم بقاشو شش فرعون شد
 ره حضرت سر امی راز برداشت
 بچراغ بقا دست دعا برد
 بسراغ سر نه تارک و بستان
 که هرگز هیچ مقل را ندادی
 ز تدبیر جهان بانی گرفتست
 مثال شاهی ملک ابده
 بقرب منزل پیشین گرفتند
 بجز قربت ایشان رسام
 بدل زخمی پیش سخت کاری
 از کرد و زودی استکار
 که در تاثیر او افتد در نیکی

قدم در عقبه زد پیره و تنگ
 بمی کرد از غم دوری بسر خاک
 ز شادی طلاق و با ازده خود^{جهت}
 که ای و زمان دور و ناکان
 مراد خود هر ما مرادی
 مفاصیح آورد در با پی بسته
 خلاصی بخش مجوران زانده
 گرفتار ولی افکار خویشم
 ندایم طاعت همچون یوسف
 سخاوتیم چالش زندگی را
 نماند عمر بی برکت بی او
 بقانون و قاضی کون باشد
 اگر با من ساز می بر سر او
 منجه اسم کرویکه نشینم
 بسر بر و آیین در گریه و سوز
 بی هر کس ز غم دار و ولی تنگ

گشا و از یکدگر کیسوی شبرنگ
 بمی نالند بر خون چهره بر خاک
 ز دیده اشک بیارید و مسکفت
 بر هم چاره ساز چاره ناکان
 گشا و شش و هر با گشادی
 جبار بند و لیسای شکسته
 سبک سازنده غمهای چون کوه
 عجب حیران شده در کار خویشم
 ز تن گش جان من با جان یوسف
 بگش زندگی بایندگی را
 حیات جاودان مرگست بی او
 که من باشم بکستی او نباشد
 مرا بیرون بر اول انکه او را
 جفا ترا بی جمال او به بینم
 ز شب را گفت شب ز روز را روز
 شب و روزش نماید هر دو یک رنگ

وفات یافتن یوسف علیه السلام و پلان

شدن زلخا از مفارقت او

که شد و لهما رفیق صبح شادان

بدر یگر روز یوسف با دوان

پیکره ایاس همسریاری
 چو باور یک رکاب آه ز چو چو
 همان بنو و حسن عمر فرمای
 عنان کس از آمان و آمان
 چو پوسه این بشارت کرده ز کوه
 ز شاهی و من بهت بیگانه
 بجای خود شه آخر ز کردش
 و کفها ز لحن اربابا رسید
 بگفتند او بدست هم ز بوشت
 نزار و طاقت این بار جانش
 بگفتار ششم این باغ غمگین
 بگفتند ابروش غمگین و آرد
 بگفت چیریل حاضر داشت سلسی
 چو یوسف را بدست آید بنیاد
 بی زبان نکند باغ زانا بافت
 چو یوسف را از آن بوجان
 ز نس مالاکر گفت او از صدف
 ز لیاقت که شود و نشانی
 به گفته که با او به شایه چو آید

برون آه با سنگ سواری
 بدو کفها مکن زین پیش شمس
 که با بدور رکاب یکت با پی
 بکش پای از رکاب زندگانی
 ز شادی شد بروستی فراموش
 یکی از وارثان نکند را خواند
 به فصلهای نیک اندوز کردش
 به بیعاد و دواعی من رسد
 قناره در میان خاک بوشت
 بکار خویش بکار آنچه نش
 ماند بر دل او تا قیامت
 بجز سندی تو می بود و آرد
 که باغ غمگین از این سید است
 روان آن سبب آید عیان
 از آن نکند سوی باغ نشانی
 زبان حاضرین ز آن سر آمد
 صدف که سید فخر ز بافت
 بر دهنه ز پیر و آستان
 سوز و محنت و کردار ز سبب

وواع کله تنگ جهان کرد
 چو بشنید این سخن از زلیخا
 زبول این حدیث شنید چو لاک
 چو چارم روز شد زان خواب
 سه بار ایستاد سه روز از خواب
 چو چارم بار چون آمد بخواب
 نه از وی بر سر بستر نشان یافت
 خرابی از وی خبر بارش نداشت
 گشت از او در صبح ناموافق
 از آن آتش که در دل داشت پنهان
 ولی زان راه بر جانش زهرم
 با خون رخنه در روی میسکند
 ز پیر جوی گران چشمه بر روان کرد
 شد از ناخن بر رخ گلگون افکن
 بسینه از تعابین سنگ میزد
 از آن بر سیم عشق ز بیم رفت
 بسوی فرق نازگش در چشم
 ز بجان سرد بستن ز آب گش کرد
 ز دل نوحه ز جان فریاد برداشت

وطن بر اوج کاخ لامکان کرد
 فروغ نیزه شویش از بدن رفت
 سه روز افتاد همچون سایه بر خاک
 سماع آن زخو و بروش و گریه بار
 بداع سینه سوز از خود هم رفت
 ز یوسف کرد اول پیش آغاز
 نه تا بوش با عالم روان یافت
 که همچون کبک در خاکش نهادند
 گریبان چاک زد چون صبح صادق
 بر بی نجات از چاک گریبان
 فرون گشت آتش سوزندگی که
 برای چشمه خون جوی میسکند
 سمن را جلوه گاه از غوان کرد
 چو عرق ناخته در چشم روشن
 طپانچه بر رخ گلگون میزد
 زمین بر لاله نیلوفر می رفت
 ز در خیمه آنرا ساخت رنج
 به چیدن سنبلیستان در آتش کرد
 قوتان از سینه ناشاد برداشت

<p> بملک جاودان برداشت اینک کردم پایبوسی چون رکابش نبودم در حضور او که چون رفت ز پیش از صفی نسیرین بکدم کردم سینه نشینان کشتش بجا بود بخت شدن خسته چون آن روشن کلاب اورا شستم بکفینش نشسته و خواست کرده که تا وزم برود اخرت خویش وزین سرسبزش محل بسند کرده محفل او را در ایلی چو دریاک در خاکش نهادند بکام دل در اغوشش خفتم در بغازین جگر خاری در بغا ز نظر آسمان مظلومیم بین بیداری ز خود شادم نگروی بیایان سینه باری نه این بود میان خاک و خون افکنده می که بیرون ناید الا از گل من </p>	<p> چه عیش کردین بر بار کی تنک پس بود ازین در فتن شتاب ازین کلخ غم افزا چون برود سر نهاده بر بالین ندیدم جو آمد برن از غم در ششش سوئی تخته بر تخت که جفت کلاب چشم اشک افشان ختم کفن چون برتن او است کرده کردم رشته اندوزی کفن خویش جو از غم خار با در دل شکستند زبان پرازدنای سینه ای جوی خراب در خاکش کشادند زمین زیر برودوشش ز رفتم در بغازین زبان کاری در بغا بیای کام جان محرومیم بین بریدی از من و یادم نگروی وفا و اراداداری نه این بود مراد دل بدون افکنده رفتی عجب خاری شکستی در دل من </p>
--	---

نه جانی را پی رفتن کرده است
 همان بهتر که اینجا پرکشایم
 بخت این و عمارین و اربابان
 یک جنبش ازین اندوه خانه
 ندید اینجا نشان زان کو بر پاک
 در آن خرشته آن خورشید پای
 ز رخسار جو زرد زر گرفتش
 کس فرشت همی بوسید که پای
 تو زیر کمال چو هیچ کل نه نیست
 تو زیر خاک منزل کرده چون کج
 فرود شده تو همچون آب در خاک
 حیالت موج خون بر خاک من زد
 روی آتش بجا شاک وجودم
 بدو من کسی بکشاده و تیره
 همی ناله بد و هر دم مسجده جان
 چه درد و حسرتش از حسد بدو
 بختان خود بختان در آرد
 بجاک و بی فکرت از کار
 چو باشد از کج و بیست همه چشم

اگر اینجا بچرخس نماید و کر باز
 بیگ پرواز کردن سویت آیم
 بروی خود عمار بر ارباب است
 بر حلت گاه یوسف شده و آنه
 به خورفته از خاک و خاک
 خاک انداخت خود را همچو سایه
 زاشت اهل در کو هر نفس
 فغان میروز اول گای پای من
 بیایا من چو سنجاق کس بکشته
 بروی خاک من بر کمر سنج
 به بیرون انده من در غار و خاک
 فراغت شعله بر خاک من زد
 از آن بجان رود در خاک دوم
 نه ناله و دیگران است و بید
 چه درد و حسرتش از حسد بدو
 بختان خود بختان در آرد
 بجاک و بی فکرت از کار
 چو باشد از کج و بیست همه چشم

بود رسم صحبت بین مهربوت
 چون بسکین ز تابوتش جدا ماند
 بخاکش روی خون آلوده
 خوش انعامش که چون جانفش برآید
 حرفان حال او چون بدیدند
 باز با او که رفیقش بود
 همی کردند نوحه نوحه که را
 دو ساز نوحه را آینه گشته
 بشتش زویه اشک باران
 بسان آنچه گز شاخ سمن دست
 ز کرده نقش رخ پاک کردند
 ندیده هرگز این دولت کس از درک
 ولی دانای این شیرین حکایت
 سین کوی که با هر جا به آید
 بدین جانفش متحد و باخاست
 بیزین خرقه قرار کار و او
 شکایت سنگت پیراندا می کردند
 به بدن جسد که حرم بود غا کرد
 نمیدانم که با ایشان چه کین داشت

سیه با دام افشاندن بتابوت
 دو با دام سیه بر خاکش
 بسکینی زمین بوسید و جان
 بیوی وصل جانانش برآید
 خغان و ناله بر کردون کشیدند
 همی کردند بر روی باور صد ورد
 بسا این نوحه بر آن سپهر را
 ز رویه نذر شمشیرش دست
 چو بر کحل ز باران بهاران
 برو کردند ز کار می کفن حست
 بجنب بوسش در خاک کردند
 که با بد صحت جانان پس از مرگ
 که دوار و از کهن سیران رویست
 که جسم پاک یوسف با نیت
 یکجا بی نعمت از آنجا سست
 که در تابدن از سنگش ز او
 بسیار و خمر نیت چای کردند
 که بعد هر کس از دست
 نه ز خاکش این آینه بکا

<p>یکی شد غرق بحر استثنائی چه خوش گفت انقادم فرسوده و عشق که عشق اینجا که با نسته گرم بار کفن بر عاشق از روی خاک باشد خوش ان عاشق که در بجران چنین نگوید کس که مردی در کفن رفت بخت از غیر جان دیده بر کس هزاران فیض بر جان و نفس باد</p>	<p>یکی لب شسته در بتو جدایی زهر سود و زیان آسوده و عشق بزاره هیچ ما سود کی کار که خود خفته ز بر خاک باست بجا نگاه جانان جان چنین بر بدان مردانگی کان شیرین رفت وزان پس نقد جان در خاکش کند بجانان دیده جان رو شش باد</p>
---	---

دشکایت از فلکها پر کایت و آرد با وار کرد
 عالمیان حلقه کرده همه را بدایره تصرف خود آورد
 بر یکی زخم زند و بر دیگری زهر انکند هیچ از دست
 ماوی دست شیر و شیر از برای قناده از زوی پای کرد

<p>فلک بر زمین چنان آرد کایت گرفتاریم و هیچ و نسیم او نه بینی کس که زخمی نخورده ز غلغله سحاکس سالم نکشت براه خسر کرد ز روشن چراغ هزاران داغ نیست و مرهمی نه بودید اورین شهبای دگر</p>	<p>پی ازار ما زور از مایت رسدن چون تو انیم از دم او ز صد کس بر یکی رحیمی نکرده که این سینه کان ظالم نکشت بناوه بر دل آزاده و اعانت وزان بجز همی هیچ عسیمی نه هزاران دوزخ اندر عالم نور</p>
---	--

چه حاصل نماند چه نور می در غایت
 چه شیران زور و ور است از در یکی
 بجز آزار ما را زوجه نکست
 سز و کز عیش تنگت نو دنیا لیم
 ترا با هر که رود در آشنایست
 بسی کردش نمود آن سب طارم
 که تا با هم طبعان را هم کشند
 هنوز این مرغ نماند کوسه انجام
 طبعان بکشد از کند کرسند
 مانند مرغ دور از آتش سبانه
 مبین دور سپهره هر که کش
 بمرش دل کسی چون صبح کم بست
 ز شورش کسی بیرون نیفتاد
 بستان بای نه فضل بسیاران
 چرا که دست غنچه پیرهن چاک
 چرا که غم کل بار و پاره است
 که افکنده ز با سر و روان را
 چرا مثل پستان است و در هم
 بنفشه در کبودی سوگوار است

ز خاطر با سروری در نیت
 ولی شبها کند با ما طبع کی
 که با ما زده شیر و شب طبع است
 که با شیر و طبع است اندر جوایم
 در کار است آخر بر چه است
 بسی نالیش مده و غم کشید و بزم
 شکار مرغ جان را و احم کند
 بخنده و آنه کامی از این و ازم
 کند هر یک باصل غولیش بیوند
 و بی بر خون ز فیدر آینه و روانه
 که هیچ از کین گذاری نیست سرش
 که در خون شفق پیر شام نیست
 که آن که عمر با با تم نیستند
 نماشا کن بفضل جویا بران
 بخاری سبز چون افاد و بر خاک
 و آن با شعله و دل پر شراره است
 که کرده خرقه در خون از جان را
 چرا چشم ز کس زانک است
 بخون غشته لاله واغوار است

صنوبر با دل کشته بعد شاخ
 ز گل پرواغ پشت و روی کلین
 رخسار از صبا در قفس اندوه
 بود کوه کوزمان فخر می زهر سو
 هزاران با هزاران لغت ورد
 مطوق فاخته گردن به چسبر
 چهار زادی و فصل بهارش
 بپیر و مسرودی فصل خنده انرا
 دم آن سرور زور و فراغت
 رخ این زردار اندوه دور است
 برفته آب و رنگ از شاخه بلخ
 نموده عود و پیر شاخی بیانی
 ز سر چادر ققاده نشترن را
 اناران باج تارک تار بن را
 دروش را چه وقت خنده بینی
 بان خوبان بستن را شکامه
 نشسته بر رخ ز روش عیار است
 زنده سخن بچ و آب سوسل
 چند راز پوست پر و پرو و پدنی

تی از تیغ خور سوراخ و راز
 سمن در کندن رخ تیر ناخن
 عم جانگاه مرغان کوه بر کوه
 که یعنی در جهان آسودگی کو
 که خوش انکو غم این باغ کم خور
 که این جنبر بیرون نارد کسی
 سیاه در خزان کیر اعتبارش
 بدین رخ زردی بر کن زرا ترا
 که بار از بار و جفت از جفت طاعت
 که دوری بعد از دوری ضرورت
 سیه پوش آه و در ما نقش تراغ
 دم طلاس را ای کلا غنی
 زخمیه زفته پوششش نارون را
 که می بچشد بوی بن کهن را
 بعد پر کاله زن آگنده بسی
 بر عیان مرغض کرده به پاس
 که با نده و دراز روی پای
 شد با با نرده سالی می مصل
 به باغ آوار از سر با شانه می

نگر وی دست خور تا با کون
 بهار آنت مال را خزان این
 درین غمانه بیغم چون زید کس
 بچستی در نشان حرمی نیست
 دل از اندیشه شاد و می بختی کن
 بدایغ نامرله می شاد و بینا شس
 ز هر چیزی که افتد دل پسند
 بعد حضرت بر بدن خوابی است
 گنا و سستی و از پابند بکسل
 و کرد بکسل آنکس که بست است
 بوخته فاضل و او ایستاده
 و راورد و از ورستی پابست
 عصا گیری بگف کاهی روانی
 چه صرنازه شاخی را زین کنند
 بروزت بچه طاقت زبون کرد
 بری دست از پی هر کار پیوست
 چو رفت از دست بیرون اندور بخت
 چشمش بر و نقد و شنایالی
 دور چشمش ترا اینست پیرت

ز بیم از استین شاخ پرو
 ازین بهشت آنگه فرا تر و زین این
 دل بر مرده خرم چون زید کس
 و کربانند نصب او می نیست
 بدایغ از فکر آزاد می هفتی کن
 اجل بنیک آزاد و بیبا شس
 کند خاطر بمرده پیش بندت
 غم بچش کشیدن خوابی است
 و زین بچا حاصل پیوند بکسل
 بی بکستش بکجا ده دست است
 بجا بکت عینا نه آنچه و او ده
 بیدان روانی ساخت لکت
 که لکتی را بر هواری نمایی
 بچوب خشک نتوان کرد پیوند
 ز دست نقد کبرانی بیرون کرد
 دلی کاریت بر می ناپد از دست
 کن خواه را زور خیر بکنم
 توان بی نیستی سر مرده چه سالی
 کن سر مرده کز چشم بصیرت

صنوبر با دل کشیده شاخ
 ز گل پرواغ پشت و روی گلبن
 بر خشان از صبا در رقص اندوه
 بود که کوزمان خمیری زهر سو
 هزاران با هزاران بخت درو
 مطوق فاخته کرون به چسب
 چهار پیدی و فصل بهار نشن
 سپید مسردی فصل سحر انرا
 دم آن سردار و در فراغت
 رخ این زرو از اندوه دور است
 برفته آب و رنگ از شاخه بلخ
 نموده عود هر شاخه بی باغی
 ز سر چادر قناد و سنن را
 اناران باج تارک نار بن را
 و در نش را چه وقت خنده بینی
 آن خوبان بستان را شامه
 نشسته بر رخ زردش غبار است
 زرد سخی پنج در آب نه غسل
 چهار بار دست برود و پیدی

تی از تیغ خور سو رخ سوراخ
 سمن در کندن رخ تیز ناخن
 غم جانگاه مرغان کوه بر کوه
 که یعنی در جهان اسودگی کو
 که خوش انکو غم این باغ کم خورد
 که این جنبر بیرون نار و کسی
 سیاه از خزان کیر اعتبار شن
 سپید رخ ز روی برکت ز انرا
 که یار از یار و جنت از جنت طاعت
 که دوری بعد نزدیک ضرورت
 سید پوش آمده در ماتش ز انرا
 دم علاوس را ای کلاه خنی
 زخمیه رفته پوشش نارون را
 که می بختد می بین کهن را
 بعد پر کاله خون آکنده بسی
 بر عیانی مرغش کرده جاس
 جاگاه ماه و روز و وی با
 شد با و از زرد سازی محفل
 بهای آواز در با شسته می

نگردی دست خورتا تا کنون
 ببار آنت عالم را خزان این
 درین غمخانه بیغم چون ز بد کس
 بکستی در نشان خرمی نیست
 دل از اندیشه شادوی بهی کن
 بدایغ نامردوی شاد و بیباشش
 ز هر چیزی که افتد دل پسند
 بصد حسرت بر بدن خواهی آید
 گشاد سستی و از پابند بکسل
 و گرتو بکسل انکس که بست
 تو خفته تا غلها و ایستاده
 بر آور و از ورستی پایدگت
 عصا گیری بگف گاهی روانی
 چو صرصر نازه شاخی را زین کنند
 بروزت بچه طاقت زبون کرو
 بر بی دست از بی هر کار پیوست
 چو رفت از دست بیرون آید در نیم
 ز خست بر و ز قدر دستهای
 حور جلش ترا اینست سیرت

ز بیم از بهترین شاخ هر
 زین بهت آنتم اقراتر و زین این
 دل بر مرد و خرم چون ز بد کس
 و گریاشد نصیب آدمی نیست
 بدایغ از فکر از آدمی کشتی کن
 بفرغ بیک از او بیباشش
 کند خاطر بود خوشش بندت
 غم بجزش کشیدن فدای چشم
 و زین بیجا صلی پیوند بکسل
 بی بکسلش بکشاده دست است
 شما یک پیشاندا بچه و او ده
 بمیدان رویانی ساخت لنگت
 که لنگی را بر بهوار بی نشان
 بچوب خشک نتوان کرد پیوند
 ز دست نهد گبرانی بیرون کرو
 ولی کاریت بر می نماید از دست
 کز بچه را بر او ز خیر رنج
 نواز بی بنیستی سر مه چه سالی
 مکن سر مه مگر چشم بصیرت

و در معلوم هر آزاد و بسند ه
 سسی کو و عدی فرزانگی کرد
 و لیکن بایدانش نه ورین راه
 نیاید به چنگس عشره و د باره
 چه کسب علم کرده می و عمل کوش
 چه حاصل زانکه و ای کبیانه
 ز تو فبق عمل چون خلعتی خاص
 عمل کر معنی اخلاص عاریست
 ز کار خام کس سود می ندارد
 چو اخلاص آوردی میباش آگاه
 بخوش پوشی و خوشخواری مکن نیاید
 عرض از جامه دفع حر و برده است
 کراختد بر خشن پوشی قرابت
 چو در به کر شوی از نرم شادان
 بشیرنی مکن همچون کس حبسند
 بتلخی شادوی زین بجز خوشخوار
 ز خوان هر کسی کالای نکشت
 نکوک ز چون کتی در نو در و صر
 با صنان بر اتمای و ست بکنای

که تا و این مرده و و اناست زند
 کجا بامه و گمان بهنجا کنی کرد
 که علم آید فرزندان عمر گو تا
 بعلی روز است نیست چهاره
 که علم بعلی زهر است بی نوش
 مس خوردان کردی زر ساء
 رسد آرزو مظهر رکن با خلاص
 بدو قی بجه کاران خام کار است
 چو دلو انعام باشد علمت آرد
 که با دست همه خطر ز اخلاص و راه
 بتا بی ز راحت پشتی شکم روی
 فزاده میل ریست هر که و است
 یوزانک است هر فنند حصار است
 کشت است پوست از سر سکنایان
 که آخر بنده بر پایست نه شد
 که تا گنج گهر کردی صد ف و اار
 در آزار روی انگشتان مکن مشت
 نگر از سنا انگشت بر حرفه
 سنده و رنگنای بدخلی با بسک

ده نشان قرص و سنان نیم حبه
 پنج بشش با شش زانیشان بار بر و آرد
 چنان زن لبت و گشش گری کام
 برای دوستان جان را فدای کن
 که باشد دوستان بار خدای
 کند بار تو چون گروی گرانبار
 بنا خوش کار با کیر و خوستن دست
 ز آرایش چه کرد و دست کیرت
 بکار نیک کرد و باور تو
 چنین باری که با بی خاک شاه شو
 و گرنه روی در دیوار خود پاس
 ز غمهای زمانه شاه نشین
 فراوان شغلها را اندکی کن
 اگر باشد شب تاریک در روز
 و گرنه پدید آید دولت از دست
 مکن زمین کارخانه و کتیب روی
 زوانایان بود این قصه مشهور
 اینس کج تنهایی کتا بست
 بود بی مزه و صفت او ستادی

بان القرض ممرض المحتسب
 مسافر نام و اریستان کران بار
 که بر کردن نباید کار شده از و ام
 ولیکن دوست از دشمن جدا کن
 و لش روشن بنور استشنای
 کند کار تو چون گروی زبان کار
 کند از استیحت استتیبست
 بر آرد پاک چون سوار حمیرت
 بجوی نیک می باور تو
 اسیر حلقه قرآک او شو
 بیز اختیار و بار غار خود پاس
 ز اندوه جهان آزاد نشین
 ز عالم روی شعل اندر یکی کن
 بهر وقتی که باشد دل و روز
 نشاید عار بیکاری بجز دست
 خیال خود پشورده با کتب خرمی
 که دانش و کتب داناست در کور
 فروغ صبح و انانی کتا بست
 ز دانش بختت هر دم کشادی

<p> بیشتر کار و انانی خموشی بقیمت هر ورق زبان یکد طبق دو صدیر بهن در وی نفییم است ز بس رفت بناوه روی بر روی گرایش از اندکس بر لب کشت هزاران کوهر معنی بنا و ند که از قول پیمبر راز گویند با نوار حقایق زه نمونان حکمتهای یونانی اشارات که از آینه اخبارت رسانند بحیب عقل کوهرهای اسرار کن از مقصد اصلی فراموش سخت از خیره شران بیندیش و کرمشکل بود آوردنش باز زبان بکشایی در شرح معانی چه حاصل زبان چو دل تار یکت باشد که باشد کار خا مان خام کاری بجای میوه از باعث فتنه با نذاقیامت نار سیده </p>	<p> ندیمی مغز داری پوست پوشی و روشش همچو غنچه از ورق پر عمارتی کرده از رنگین اویم است همه مشکین عذاران تو می بر نوی زیکرنگی همه هم روی و هم بست بتقریر لطافت لب کشا و ند کھی اسرار قرآن باز گویند کھی باشند چون صاوق در و نا کھی آرند در طی عبارات گیت از رفته تا رایج خوانند کھی ریزند از دریای اشعار بهر یکت زمین مفاصدا چون نی کوش سرازول چو بکشا می لب خویش چو آید از نفس مرغی به پرواز درون تیره از سیل زخارف معارف که چه سو بار یکت باشد کن با صوفیان خام باری طریق نخته کاری را نداشتند را اصل خویش آن میوه بریده </p>
---	---

منه دست بی از نسیم و از زهر
 چو در دستش نهی دست اراوش
 چو عیبی تا تو ای حضرت می حضرت
 ز دیده خواب راحت و بگردان
 به کلخن پشت بر خاک شرم لرم
 و کریشسی که تا که نفس خود گام
 ز زن کردن به بندیش بر پا
 بدین فیت در هر زن که گوئی
 زین کس سرخ رویی از عفاف است
 در آن حلقه جمال چو در و در
 بود قرب سلاطین آتش تیز
 چو آتش بر فروز و شعل نور
 ازان رسم که چون زود یکالی
 منه با منصبی را در میان
 ز آسودن در آن مسد پر همیز
 ز منصب رویی در بی منصبی نه
 ز نخت پاک کن اندیشه خویش
 چو خوشه خوشتر از سر گشتی باس
 چو خورا و اند بر خاک افکند خوار

بجز از دست پیر بر پرورد
 بدست آید ترا کج سعادت
 دره نقه تخرور ز گفت سنت
 به از هم خوانگی با جور کردن
 به از پهلوزون بر بستر نرم
 بمیدان خطا کاری بند کام
 که نتواند و کر جفیدن از جایی
 صلاح نفس چو اول نه خوبی
 همین کلکو نه رویش که است
 که از نا محرمش مستور وارو
 ازان آتش لبان و د و تکریر
 ازان سیکر بهره لیکن از دور
 ز نور زندگی تاریک مانی
 که غزال و نصب را گرد می نشین
 که کرد و بگری دست که خبر
 که از هر منصبی بی منصبی نه
 تو اصع کن هر یکت بدیشه خویش
 نذار و سر بند از خربت و اس
 ز خاکش مرغ بر وار و بنقار

بزرگواران سر بلند می
 شد از تقویم صفرا فرزندانی اندوخت
 طریق بیوفائی زار با کن
 خطاب از جمله او فو بالعتود است
 پدر گذار و فرزند پسر باش
 چه حاصل زانکه آتش راست فرزند
 که سازی شادوش از تکبیر خلاص
 دیوانا یا بیش در جان کنی جای
 بدیکر کوشش بیرونش گذاری
 بنا بدختر و قدر که هر پاک
 که کرد خانه کس حرمی بود پس
 ز با نکت غوک میمان چه آید
 کند فضل خدایت کار سازی

طلب میکن بعد از جمندی
 عهد و این که چون از بخت فیروز
 مکن وعده اگر کردی وفا کن
 از آن چه هست که میافش وجود است
 چون ما و آنان نه در بند پدر باش
 چو در و از روشنی نبود نشان
 مکن با شش بجز در خلوت خاص
 چو بندی بشنوی از بند فرمای
 نه چون نادان زینت کوشش ای
 نرود بید رنگی و از از خاک
 باشد این مثل پوشیده بر کس
 چو در بامی قدر جفتش منسا به
 بیایند کاندین دیر محازی

در محاطه نفس زخمی دادن وی از حیض خویش
 واره پی و خود سازی بدروه هست و بلند می

مکن زین بیشتر در کار خای
 بجا ک نیستی افتاده بودن
 که از خاست میوه بر سر شاخ
 نخورده سنگ طفلان جفا جوی

بکار بچکان رویی از جانی
 چه باشد چشکی از او بودن
 نه بینی زیر این زنگار گون کلخ
 بیفتد چون کند در چشکی روی

ز خوان بخت کاران دستگیر
 طبع از قناعت بیج بر کن
 بشهرستان همت ساز خانه
 دیوان کشتای دور مدح زبوان
 سران ملک رازان پشت تالی
 نظر کن بر فصول چاه کانه
 بین یکسان بهار پار و امثال
 میان پرو و تابستان دوی نیز
 منید اغم و برین شکل دور
 مگر کرده کسح امینر باشد
 زیان بگذار و فکر سود خود کن
 درون از شغل مشغولان پرو
 شون عشق و درونان میامور
 همی دار از کراف نفاس را پس
 نفس کز روی آگاهی نباشد
 چراغ زندگانی را بود پست
 جوانی پیره کی پرواز دیارت
 سر آمد ظلمت کور می و زوری
 ازان ظلمت ندیدی هیچ کامی

ز شکست انداز خاندان گوشه گیر
 طلب را از تو بمان شاخ نشین
 بجز لگامه عفت استبان
 نکش از هر کس نان نمک و نمک
 قومی و ستان گستی راقصالی
 که میگردد و برود و روز و نه
 خزان پرو و را بسنگریک خان
 برین منوال ممکن نیست تیسر
 چرا شادی بدین وضع مگر
 طبیعت را طلال بچسبند با
 رستی روی ورتا بود خودان
 دل از مشغولی غوثان پرو
 چراغ از بهر شب کوران میفرود
 که شتر طره رو آمد پاس انقاس
 مزید عسر آگاهی نشاید
 و مانع عقل را بود تا سف
 شور شد به پیری روز کارت
 بر آمد نبرد و انسب نور می
 سز و پر تو این نور کامی

بود زین کام راه آری بجائی
 چه رنگ آخرت از مو سفیدی
 بدل گرفت زان رنگت حجابی
 ز پیری بر سرت برف شکر است
 و اگر این براه عذر خواهی
 سبایی کردنی شستن از دل
 علم بکن که دست رعشه و آراست
 چراغ فکر را تابی نمانده است
 نه پشم از چنان فرخنده باغی
 بدان یاراه طاهسان چه بویی
 خلاصی رستن است از و هم پند
 نظامی کوی و نظم و لکشا
 درون پرده اکنون جای کرده
 نیاید بهره تا در پرده باشد
 نذار و سر الامن الی افتد
 ویلی کرده زین بقوله شکست
 زمین دام گرفتاران رسید
 درون از نشش کثرت پاکت
 بپلوی خود این دل را نیابلی

گرانجا بشنوی بویی و فانی
 چوندهد مو سفیدی رو سفیدی
 کهن سپهر سیه کاران خضابی
 و زان عم گرفته تو آب برف است
 با آب برف شوازل سیاهی
 تمام زین بکاری چه حاصل
 در حق برورد که فکر است پره کار است
 در باض شعر را آبی نمانده است
 ترا در دست خرابی کلاعی
 خلاص از حبس محوسان چه بویی
 به بحر پرستور و نظم شعار
 تکلفنای طبع نکته زایش
 وز و مانده همه بیرون پرده
 بجز خیری که با خود پرده باشد
 بقلب سالم عا سوا افتد
 سوی خجسته سرای قدس آمینک
 بزیرو من عرش آرمیده
 از کثرت سرو حدت بار بسته
 چه باست که ز خود بپلوتابی

شهی پہلو برو کار و ایفے
 چو جس کھشت آن دل کچھ عرفان
 ہی آید مازاز ہر زن پسر
 ویلی کر مرد را ہی دل بست آر
 جنان دل را کہ شہر حشرن کھنڈ
 یو از پہلوی پسر کمل

میان کار و انان پہلو ایفے
 کہ باشد روزہ واری صر فنان
 کہ باشد سیوہ او بجز و تفسیر
 کہ پیش کار و انان این بود کا
 بو صفش کو پسر اسر زہ اسفتم
 کہ دین باشد دست اور دن دل

خانہ و شکر و تمام و مارچ جلتام و دعای بعضی آرام بندہ

ایقاعہم اللہ تعالیٰ
 کچھ آید کہ بر عشم زمانہ
 ولہم کہ نظم سخن و رعنا بود
 بیک از کف فکر ترازو
 زیوار فراغت یافتی
 سرم برداشت از زانو کراینی
 مسلم آن فارس مرکب از انامل
 بروم از مقدس ماندی اثر با
 بی راحت از مرکب شد پیادہ
 نہ از دست فلزن تارکش بست
 ووات از طلبہ مشک خطائی
 وہان طلبہ راز و مہراز موم

الے یوم القیامہ
 سا بان آمد این دلکش سنا
 ز فکر قافیہ و رنگس بود
 نشن از نظم سچی بست بارہ
 براہ نرمی افتاد از در شتی
 سبک شد خاطر بار نہانی
 کہ کردی از ریش در روم منزل
 بجا خرواہی از غایب خبر با
 در از افتاد پی عہد و ساوہ
 نہ کرکٹ ما برو بر سر زشت
 باد او مسلم در شک سازنی
 کہ باشد برد بان طلبہ محموم

ورقمها از پریشانی رسیده اند
 بسان گل دو صد برگت و یک تنه
 جو گل هر دم رواجی تازه شان باو
 کتابی بن بگلک صدق مرقوم
 ز ما من طوطی اسامی شکر خا
 بنام ایزد و جو خرم نو بهار است
 بو و هر دوستان زو بوستانی
 هزاران تازه گل در روی شکفت
 چمنهای معانی شاخ و در شاخ
 خط مشکین او بر لوح کافور
 بران حرفی که در وی سا به دار
 بر سو جدول از هر جنبه ساری
 خوش آن در هر که بخاست از کار
 نظر و ایش از دل غم نشوید
 ز جانش سرد ز دست و فانی
 ز موج بحر الطاف لب طه
 جو آرد تازه طهارت او اغوش
 قلم نساحی این جنبش فاش
 که باشد بعد از آن سالی متحد

بدامن با پی صحبت کشیده اند
 که تا کی بر کند ز ایشان خلک دوست
 زیو ند بقا شیرازه شان باو
 بنام عاشق و معشوق موسوم
 چو بر دم نام یوسف باز لیا
 کز و باغ ارم را خار خار است
 بهرستان ز گل روی نشانی
 دو صد زر کن بجواب نه جفت
 عباراتش نو آسجنان کستخ
 چو در پای درختان سایه نور
 ز معنی موج زن یک چشمه سار است
 پر از آب لطافت جو بیاری
 سازد بلب آن جو بیادش
 عبارات خاطر در همه شویید
 ز حبیب آرد برون دست و عالی
 کنز این تشبیب را عذر خواهی
 نگرود باغبان بروی فراموش
 رسانید حسد سالی با
 نهم سال از نهم عشر از نهم صد

هرگز آمد از بسکین جبار ما	گر قلم من ...
شاد در با ...	خداوند باد ...
شبی و امان در سینه ...	که با و این ...
عوض فرعیان و شهر ...	مردار که ...
نسب چون نام باشد ...	تخصیص ...
رموان ...	ز بس ...
کمی ...	یکی دراز ...
در ...	بر جسم ...
صدقه نفقت آن کو پرباک	و کرده که ...
وزان سو نوک کلکس شغری	گذرند ...
و در ...	سند زاده ...
کس ...	را ...
باز ...	بگذرند ...
خرا و کم بافت نور ...	پای و بار ...
شد ...	همیشه ...
که ناپید از عظامی عالمش باو	چنان ...
باورش زبان بکشای با می	نخن ...
بنوی احسن رخون ...	سبه کا ...
وزن ...	ین ...

زبانزاکو شمال فاسٹی وہ کہہ سار ہر چہ اکہم فاسٹی

مت انکتاب جون الملک الوہاب سنجہ مرعوبہ

یوسف زینحاجی مولانا ملا جامی علیہ الرحمہ

اقل الاحقر الحاج محمد حسین الشہید تہ کل

کہ الحق نخب کتب منظومہ

وزبدہ نسخ و قلیع مزومہ

بتاریخ غزہ شہر ربیع الاول

۱۲۶۸ھ

انعامیہ